Syed Jafar Hossain of [illegible]

PER
MSS
891.551
NAZ
M103 ک

الحاضر لعاصر تصدر رسوی دله | زمانه تیم حافظ لسان الغیب قدس سره

نظری اجمع داری که مشغول اغیان باشی
بیه چه
فلا تحسد ولا تحزن ولا تحرص علی الدنیا

ای از رقم مرحمت چون سنبل را | وز لطف خود زده عنبر ای سلسل
در ملک مصر یوسف کنعانیان تو | در پای سنبل ساخته چشم گلگل را
نوری بخود استقاده در گوش تو | رازق ز آتش خیز نمود جبریل
داده صلح قدرت شان تو | کرده سبیل مست کمند سلسبیل را
پیش لب چو قندیل تو بر مصر کلیم | دل زده باد قهر تو خوش ودیعه را
هر قرض کشته جامه ز تن ملک غیر تو | ما کرده از هم جا زده کوس جمیل را
در وقت ... ز تو وجد تو فاخته | پسند کرده تو عنبر و دل لعل را
نور داده بر رسوم متکفر یکی | وز صحبت تو گشته زرق کفیل
هم از تو یاد سنگ متاع خوش لب | داده دو عالم از تو تعلیق کشیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

ادا ما شب الست [illegible] جلوه ها — رسوائی ما را [illegible] برون ما

[illegible] حسن مستانه [illegible] — [illegible] شوق از صوت [illegible]

خط و خال رخسارش نقاش کل نمود ما — قلم برداشت [illegible] ورق [illegible] گذشت از ما

در آن گلشن [illegible] مستی از [illegible] — در آن مجلس [illegible] عشق [illegible]

[illegible] — [illegible] قطره و دریا [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — ز ما [illegible] محتاج [illegible]

[illegible] شاهد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] وصل [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] — [illegible] سودای [illegible]

بحثی که در خریطهٔ لطف تو نیست / جز از صباح محمد ندیدیم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری بیاورد

از آب عفو شوی کتاب سقیم را

صفا ز عقدهٔ دلهاست زلف معقد را / محمد است که ربطی هست با مطلق مقید را

گردادی روح را با جسم لطف از پیوند / محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیان حسن شمایل طرح حسن افکنده شد [illegible] / نمیدادند نقش هستی این لوح زبرجد را

[illegible] مصحف ز ره [illegible] / اگر عقل کل میکرد ادراک با فرق احمد را

حدیث دلفروز رخش بس که شد مجموعه حکمت / حکیمان [illegible] بنیاد اوراق مجلد را

وجود مرا ز هر کار عالم [illegible] تا هست / احد چون [illegible] قوسین بود میم احمد را

مکن بستر از [illegible] ما [illegible] / کند طی بر براق معرفت [illegible] را

گرامی مهمانی در ره [illegible] / ملایک بر [illegible] عرش را

نظیری [illegible] / [illegible] را

قایل نبوده‌ایم ثنای تو به هر لغت | در هستی تو ره نبود قال و قیل را
در کوی اجتهاد نظر کی تواند رسید | صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

از نگه

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت

در توحید حق بیان نظیری

برتر نهید پایه عرش جلیل را

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را | بنما بما حقیقت پاک قدیم را
حرف فریب آدم ابلیس تا بچند | چندی بگو ترانه نقل و ندیم را
از ساغر دست خود دم بخشش جرعه‌ی | برطاق نه حکایت حاتم دو نیم را
بوی نبید خلوت شبها شنیده‌ام | پنهان مکن که پیک شناسم نسیم را
ای که لب ز شیشه می پاک کرده‌اند | گل مشک بوی کرده ردای نسیم را
گو غاسلان کعبه بگیرند آب چشم | بر عرش برده‌اند ز مسجد شمیم را
زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز | شو دامن زمان که بپوشد گلیم را
مطرب بنیت دو نغمه حنی کن دل افگار | ساقی بپیک چو جرعه نحی کن فیم را

نی زهی جز جام لب آتش لبم
صورت نجم نگار دلبر زر مهر دهی

هر المی که صبت روزی بیاض بود
طغرای سنجوان سرد و صلۀ همای

در پیش ادیب که بود نزد محبتی
حجۀ مکتب او درد طفل گریزپای

جام جم سکندر من محفل عشق ساقی
منظر دو دست کرده دل جام جهان نمای

پیش نظیری از فلک در دعای برم کواست
بر دوش تردد مالۀ آن گدای

بغیر از رنگ و بوی نیست عشق مجازی
عطا کن لذت طعم حقیقت عشق بازی

عزیزت [illegible] اگر دم [illegible] عیار دم
نیز دم گوشۀ چشمی نیازم [illegible]

عبارت کوته دلتنگ و خالی ز معنا
هر دو اندر [illegible] طریق کارسازی

کسی تعبیر عاشق و معشوق کم داند
[illegible] نغمهای حجازی

[illegible]
[illegible]

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما
بیعت نبود به نقض ارسا بد خطیب ما

ملک ما یک ذوق رمی ما رکعات ست
حاجت بباز نامه ندارد ادیب ما

روزی که رنج بود ما کار در عشق
زاول حواله دگران شد نصیب ما

ما را تو و قبول یاری و خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از یک گلست هر دل بیمار ما دوا
در بیخ جهانکش بد طبیب ما

عاشق زکوت قد بست بطلب آمده
ما صبر و رحب انس نکرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما در پی نفس
دل خون شود ز غصه که نا مهیب ما

گل را قصور خیر تر از نکام بهشت
دیدار یار کاردان ... دست طلب ما

همه ساکنی شدیش

هر پای بند کوت نظیری ندیم ما
او بخت عشق از سر او دون صلیب ما

گر سخن در او دم عمری کن سر آ
بر ره دو شعر دوی گریه های ما

گل از نشکر شد من دلحیره نشد
در من ما حسنت که مخست کز و کشا ما

مگذر از عشق که تا خطوه زکات است اینجا
دل بحرمت نه که جنبش کلام است اینجا

خط آزادگی سرو بفرمان ننهند
باز گردید که سیمرغ بدام است اینجا

هرکجا پی دو جهان در ره عشق حط است
هرچه در شرع مباح است حرام است اینجا

جرعه از شیشه خاطر ز گلو بر گردد
مان بهش باش که جام و لب بام است اینجا

خود بخود بانگ زنم خود ز خود آشفته شوم
خبری هست که گویم چه مقام است اینجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب است
کس نداند که شب و روز کدام است اینجا

غایب از دیده بیارم نشوی یکسان عشق
آنکه دم خورده ز وهم همه رام است اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ببرد
گر صفای سحری یا دم شام است اینجا

[illegible]

از جاه عشق بر آورده ماه را
ترتافته غضب بهمتش بسته راه را

عاجز که منعمش بدر آمد ز خانقاه
سلطان که با غم عشق نکند او سپاه را

گر دور خضر رفته نفس بر فکنم
از تر دروی تیره بماند گناه را

صبوح ورد روحم هر دم خوند ما طلب الصلوة	بزنار آید از طاق ابروی دلش چاپند

گر از تیک ره نماید روی از صد ره درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب رنگ نابی را

ز شهر دوستی آیم پیام عشق بر لبها	تبسم می‌کنم از یاد طفلان در مکتبها
بلو منصور از زندان انا الحق گو برون آید	اگر دین عشق ظاهر گشت و ملت‌ها و مذهبها
چون هر کس مطلبی دارد از تحصیل و از ...	اگر هیچ گر گشتم بر کوه و صحرا افتم ها
سحرگه خسته دل بخدا از خلوت برون آیم	چو پروانه کز از صحبت برآید آخر شبها
ز دست او جراحتهای زهرآلوده بنمایم	نهم مرهم ناصحان سوزد لب زخندار شبها
دل بشکسته رسوا از کدورتهای ...	سبوی آسمان دیدم فرو باید کوکبها
بحصن القلب زود ...	اگر بازی کند از هم فرو ریزند قالبها
ز بیدادی که بر دل شد ...	کنون کالقسم ... شمایم زبان ...
نظیری ترک تا دیده دل ...	گر از تنگی حالم نالی ... ...

همین بس شاهدی چشمان اشتیاق | اگر عمدا ز جانب ...

خموشی بزل عشق آرام گرود کاسه | کمان بزره ... قوامارا

همین عقد ابیجو ... پرده | گر شبنم هم عدر ... نادر ودانا

نظری خاطری از داغ دل ... بنده دارد

قدم ... شبا ... جوان جای ما را

تو را گر ز عمد اندی گر از کشت ما را | غم شیده سر ... تو سر ... بهشت ما را

ز ضم بحی سیلاب بسر کلامات در وقت | ز خط بهم بر اهد ... خاک و خشت ما را

تواضع حرم کو برما فرو بماید | چه حوت عشق و ... سده سر کو ... ما را

چو حوت رست کو باش بهم ... | بنفشه ... لبنا نوشت ما را

گل و مرگ خانه ما ... مستند | گر لعا شمع بر اهد ... کشت ما را

گر گشت هم ... بر ما زلال طبعات | گر ز بر ده ... بهم حوت رشت ما را

ز عماست ... دلها خط ... دارد | ... عشق ... لبنا سرشت ما را

الف کلاه گر با صف عشق نگردد — شاهان ز سر نهند هوس کلاه را
از هیبت تجلی دیدار سوختم — برق او ز دل نشانده بار گیاه را
عاجز شده است دیده ز دیدار حسن او — در حوصله جمال نگنجد نگاه را
باری چو در نعل همه خرمن نمرود — سجاده در کنار نشسته برگ کاه را
امید هست کز سر آن بام نگذرد — مانده میان کوی کشادیم آه را
خاکش به فرق کن که جهانبان نمیرسد — عاشق که التفات کند مال و جاه را
گر آتش عطش نجلد نظری ز جان رود — جوئیم ز سلسبیل با آتش پناه را
برای چشم چو چشم کودکان بیش ترسد — گر زن با زبچه طفلان خرد مشت گل را
جهان مرا نسب شعر ماند دیگران کردند — الف باو نهد هر مکتب سیاه فرمن معنا را
دو عالم هستی چشم او نمی‌ارزد با مجنی — نهادیم کاران تماشا چه میدهند نسبید کالا را
ز چشم هرچه بود دنیا داد عشق تا بدهم — محبت چه کار دارد چه دور نظر از زیبا دنیا را
مجدد از مهر حرف ساده دهم بر معلم — از دریا چه هرچه قند هوش گوهر مرجع دریا را

چراغ صومعه‌ها از دم دعای تو گیرد
مدد ز مستی تو لمعی بسوز سینهٔ ما

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن
اگر چه قفل طلسمی شکند سفینهٔ ما

مکن نکوهش ما گرچه مشوش که ما بود
تفال از دو بیت مبارک نبرده کینهٔ ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

بیا بنام ز بی قدری ار چه بر در خود
بقدر ذره نتوان یافتن قرینهٔ ما

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
که دلبر نمکین هست در مدینهٔ ما

زمان بیام هوس کرد چشم شمار را
درون سینه بریدم سر تمنا را

چگونه عرض تمنا کنم که حسن غیور
گرفت راه درون پرده‌دار دو بجا را

درت بنظاره گر ربیع و کیف شو نبود
ز رشک شمع خبر بود آنکه زلیخا را

ز غیرت رخ خوبان بها نهاده‌ام
کم است قوت ملک با لطافت سودا را

نوازشی ز کرم میکند محبت نیست
توان شناختن از دوستی مدارا را

همه روز دل ز شوق نظر به گلشن دو نیم کرد گر سر بجنت ... نه بهشت ما را

به صد داغ غمم نظری ز گلزار باده فرستم
نکند دماغ خوش تو گل صد بهشت ما را

چو بیام ضمم نقش گل لوح چمن را
ما حیف ملکی دست بجوانند گلشن را

از شوق شهید انجم سر کوبش
حیف جامه دران غوشش نکنجد زمین را

پیداست پای من از ضعف مستی
زه زود دلبر بسر سیداد از حرف را

من دام تحجبر کنه اند آخته بودم
شیر آمد و مکر فت ز من دام نگین را

ابر ختی از ابد گفتم تر سالم
وادی برآهم ز بحث تف بکر چمن را

با تیغ تسلیم بیا جستم شفقت
با آه هر دل بساختم از عشق لوکین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری
یک پایه فروتر نهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفه جز سینه ما
ملکش ملک الوان حسن نگین ما را

ز عین عصیان ازین کرد دعا — فردا اگر برد شفاعت گناه را

عشق آمد و بحر فتنه من غرق تو هم — تا سر لطف شاه اکبر و عباس شاه را

گردیم خاک مسکنت و نیستی به سر — تعظیم صدر و منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق بنظری منالم ما
روشن کنیم زمزمه خانقاه را

نگاه کم شده بر راه کوی یار مرا — کشیده عقده که کرد در کنار مرا

جدا از صحبت جانان خود چه دانم — ز رشک غیر کنون مرکز شده نگار مرا

ز هر لعبت که شود دشمن صبا هم — غبار دل نشوم گرنکی غبار مرا

به سینه پری زخم طعنه زمرا عین — فضا کند نشسته آنجا بیاد نگار مرا

ز روزگار چه منت که من ز پر منت — سر روزگار تو افکنده روزگار مرا

خدا از رحمت بر شهر دلی ملک داد — شکفته است دل مجمع ازین بهار مرا

ز راه دوستی منت چو دلی کیم — که محتشم این بالا هست کار مرا

گر از وضع بلند اندازه اسپ صبح امید / چه مانع ... لعلت باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه که ... نظر را / کرمی خویش کند مست بی محابا را

بکفید دل ... حرم کا ... نازم / گر کرده ... نیست ... را

به هیچ نظری اگر تو خواهی بود / شکر فروش که طوطی شکر خا را

هر کز نفس کنم شب بر عذر گناه را / ریزم چو جامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم دولت ما ایران ... / انجا که ... بهشت ... کاه را

مطرب ... ما ... می زند / صوفی به خانقاه غلط کرده راه را

ان عارفان که ... باده / بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت ... بود / در ... عشق ... بود ... را

انجا که تعالی و ... رحمت / ... الفعال ... خواه را

گر چون ... ز ... طلب کنم / سلطان ز دل ... گداه را

نه هوش ... [illegible] ... ز بیداری
نمی‌بینم ... [illegible] ... من دل خود را

زنم اگر طبل رحیلی ما کاه می‌خواهند
همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را

عزیزان دیده از خاکستر من ... [illegible] ... نور را
تو شمع بزم و ... [illegible] ... پروانهٔ خود را

با یاد نور ولبخند ... [illegible] ...
بیابان درد ناک و لبخند مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو ... [illegible] ...
کنون ... [illegible] ... خود را

آنکه بر بار ... [illegible] ... گنجینهٔ ما
نقش آیینه چو دیده در سینهٔ ما

عید نوروز ... [illegible] ...
به محبت کند ... [illegible] ... دوشینهٔ ما

محضر سلطنت عشق ... [illegible] ...
خاتم ... [illegible] ... گنجینهٔ ما

خورده دل ... [illegible] ...
تو که صد بار فرو شد ... [illegible] ... سینهٔ ما

زان نگاهی ... [illegible] ...
حیف ... [illegible] ... از خرقهٔ پشمینهٔ ما

از ... [illegible] ...
آن ... [illegible] ... از باده ... [illegible] ... ما

لطف تو نظیری بیتیم را
توجه که کند خوش تو نگذار مرا

امشب خوش شب است به پریشانی ما — گو ماهی جدا از برق آه ما
از بسکه عشق دیدیم حسرت از وصال — خون میچکید روز و داغ از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است — در روز جزا بس است همین عذر خواه ما
دوزخ اگر بجای خویش است دل است — آن شب تیرگی سر زند از گناه ما
دل سعی میکند که بیابد ز تن خلاص — رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد سیل آمد و صد فصل شد تباه — هرگز نبوده نشو نما در گیاه ما

تا نخل ما تمام نظیری ز ما جدا
حاصل نشد کسی که بود در پناه ما

از بس هجران بسر سوختم و بیرون آمد — از بس هجرانه بسر و نی جستم از دل و جهد
[illegible]

هر کس شب بستر بر خود آن پری دیده | جام می دوست از مه دو هفته را
خواهش بخت من چو بسته چه فایده | از بستر تو خواب نشد چشم خفته را
در خون همیشه نشتر مژگان نشسته ام | تا شسته کرده ام همه دُرهای سفته را
فردوس کوی دوست سوای نام کنیم | در چشم بخت کن خس و خاشاک فتنه را

ز مهر آب دیده قطره ای نه نمک تلخ
در دیده آب میکنم الماس تفته را

دلا کدام که سینه کرده سنگ ترا | کدام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا
تو لعبه در دل ما از غم چه جویی | گر آذری نتر سینه بشکند سنگ ترا
کسی که کار عشق غم اینچنین پیدا شد | نشست و دیگر و رحم دگر خدنگ ترا
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر | از گل محبت بگنجد قبای تنگ ترا
هر کسی نظر از شیوه دگر داری | کسی که دید بفهمید ریو و رنگ ترا
شعوری ز نغمه سازی مطرب | ام بهر بهشت که در پرده خدنگ ترا

طرفه شوری سحر از شعر بیارم برجست
ساخت کار همه را گر بود و شبها

غبار از دل مژگان بودیم و بیم نشان را	تا آب دیده شویم خاک چو چشم آستانش را
ز شبهای شوق آن لعل شور بیدار	اگر شناسد اگر صد بار بیند آشنایش را
اثر میکرد کامی یا لبم از لب کنارم	کنون آزمایش من خوب آمد به یادش را
همه در عشق او انیک یا من دشمنش	اگر با من مهربان سازد دل با مهربانش را
مرا زین عشق شور ...	که هر کس سر هر کوی خواند داستانش را
سوال بوسه کردم از لب ...	ضیافت کرد از شرم شکرین لبانش را

نظری قاتل دارد که از دیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرند استخوانش را

هر روز چو یم آتش رخ رفتند رفتند را	اگویم به قحر شکیب مردم نهفتم را
لب بستم از سخن کز بن مجمع لغاتش	به باقیم ز لغز ... را

گل از شرمت بود پامال در صحن چمن‌ها
تو چون رفتی از اینجا ماند حسرت در دل ما را

عفاک الله که شد شیرین ز حسنت بر لب ما
نمک مشکل بود در حلق ز آب محفل ما را

اگر مقبول افتد هر دو حرف ما ازو داد
توان از غم تو شیرین و لیکن باطل ما را

بزرگی ما توصیف جمعی از طبع موسیقی آرد
بر اهل مست نغمه‌ساز در غم شکل ما را

ام از شوق آن بنا کمند گو رخسار تو می‌گویم
شب ما از مه می‌کشد چراغ محفل ما را

شبانگاه عشق الله دارم و در لطف کرم
ز پیدا رو چشم افتاد تحت مقبل ما را

درین صحرا لطیفی نیست تا چون صیدی
که بر فتراک می‌بندد شکار بسمل ما را

ز جام عشق در خاطر بیاد لب شود پیدا
چو نجاری که در کش بر سر دار لب شود پیدا

چو بید اگر دم از آتش حیات لب پاره شد
که بر بیان جمع هشیار لب شود پیدا

کسی شکر کند از ماکر انجم نقش بر روی ما
طرب گر ما زند در کوی میخوار لب شود پیدا

نبی از شور بر کلاه برنمی خود
اگر مردم مسلمانی ز دین در لب شود پیدا

حرف صبح در دوش من سر کوبم که خاک از شب خنک

تو از نسیم نظیری بشوریدهٔ
چو گل نهان نتوان کرد بوی راز

گر دم زشکوه منع دل زار خویش را — اندر غمم مروز چرا کار خویش را

وقت نظاره بست بر هنر کار خویش — شوم بگریه دیده خونبار خویش را

جرم منست پیش تو گر قدر من نیافت — خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد شعر بهست بیش دلم اوفتاد — من گرم میکنم تو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی — بر کن جدا ز طبع ستمکار خویش را

ای دل بجو نجات که صیاد پیشه گان — در دام می کشند گرفتار خویش را

غیرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار شد امروز ما را — غم مهرون گرفت ما ... ما را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این فسانه را

چند از هوی دل بشنوم تو چند تیر کنایه را
کو عشق تا بملک سوالم شرح صفا اکبر را

دیگر شب و درد بیحد حال چگونه است
خواهم هر باری هم تسبیح و دستار آذر را

هر کی شب شاهد مه یار دست لطیف
صحبت نخواهم با فتن با شکم عبیر را

خاکی بیاد مهجر گردی رها انگیخته
ای مژگان مرهم خاک غبار اکبر را

دی عشق آمد بیرون سحر عیش این
کی ماند ظرف قطره بیمانه لب زیر را

موسم آمد و درکشش هموار مژگان
تا کی کسی خواهد او حریر تشنهای تیر را

سیری نظیری زین چمن گر اینکا کشته خش
در باغ نرگس هم خار و گل نخجیر را

بجز از رخ تو خوشم نیست مرا
سر و شناسائی هر چه در وجود نیست مرا

شیوه دست سر آنکه کیم بازآورد
دل [illegible] صحبت [illegible] نیست مرا

پشیمانی مکش از منع گلگون محمل عشرت را | تو چون ... سوی ... عشق ... را

زلیخا گو میا در بزم فرش دلبری مفکن | گران یوسف برندش از نقاب پیدا نشود

چراغ زنده می‌خواهد شب تیره دل ما | که صدای محبت ز نخست صدا پیدا نشود

نظیری کاش بنمایی که دریا چون صدف دارد

که هستی زاهد ... قدر گنه کآب شود پیدا

از لب شوخ تو ... دل شیدا را | سوزش ز نخست شور آورد دیوانه را

خوش نباشد محبت بر ... | تا انس ... خاک ... مهمان ...

حور جنت جلوه بر زاهد ... | اندک اندک عشق در ما بود دیوانه

عشق کامل نیست تا بیند ... | از زمان آتش تکلم کرد دل شور ... خانه را

هر چه از دود ... آتش ... | در حقیقت شمع ... بر شود پروانه را

جای یک ناخن درستی بر سر ایام ما نماند | هر زمان دیوانه در ... ترک سنگ ... دیوانه را

گر رود عشق از مزاج ... | بوی می باقی بود در ... پیمانه را

کو شهسوار تخت و بارت با هم کجا بود
[illegible] بر تو حقیقت ... را
[illegible]

حرص میران عیش امد و نشاط شخم
بازمی باید ز سر گیرم ز ... سوده را

وده نه یک ما صد که باشد محرم این راز
چند بر کاغذ نویسم حال نابوده را

از شراب ... دهند بخت ... داد
می که میخوردم نمیخوردم از آن غم بیهوده را

گل ز هر برگ لولوئی در یک کام هم
در دلبودن حقه دارد دلبر ما ای شود را

از کتابت ... میسی ... آب ... چون
میمکد ... حلاوت ... الوده را

یا بنظری چون نسیمی گوشه‌ای ... روشن مکن
در پریشانی منفعل خاطر آسوده را

در وجود اگر نه ام ... فام
ای که ... سر گشته بهوی مسام را

خارج ز پرده ... غلط ... گم
... نماند ... مقام

صد ... نگار ... ما ... کنند
با ... دارم دام را

سر ... هم ... لی ...
... که ... ز نظم ... را

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم — مگر که این خاک پست مسکنست مرا

به این سراچه دلستان تو فرودی ام — برون ز عالم خاک نشیمنست مرا

به دوستی که ز بس محو لذت عشقم — بجا نیامدنت ندانم که در نشیمنست مرا

جدا ز ناله چو [illegible] شوم — ز سیل گریه چو کهسار دامنست مرا

اگر چو کوه درون قباده ام چه عجب — همیشه از دم تیغ تو پیرهنست مرا

دریغ جوش [illegible] رفته شد — درین سبو که هر کدام ز خرمنست مرا

کدام می که بس از ستم خمار نزاد — چو شیشه [illegible] هر خنده شیونست مرا

مدار محنت جان کندم [illegible] — که دم زدن ز درون [illegible] مرا

کند خیال چشم نظری ز دوست بنظرم

که دیده خشک‌تر از چشم سوزنست مرا

با بیکسی به هر [illegible] عمر [illegible]

در درون [illegible] عشق [illegible]

سر بطوفان [illegible]

[illegible]

دستنا گر دهی سلطنت جمشید نعیم | از آسمان سکندر و جیحون نعیم
بر آسمان سروری خورشید از طالع شود | تو شد در دست جهان بر سکندر نعیم

امروز صاحب ذوق و دل عزّ از لطف نیست کس
زنگست بر کلاه گدا سلطان هفت قلیم

پروانه‌ایم و شعله بود آشیان ما | آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
موریم بر گذار شکر اوفتاده‌ایم | در راه پایمال شود کاروان ما
ما با لب ساخته‌ایم از صلا و بس | همچون رطب شکافته اند استخوان ما
ره در دلی نکند از کینه روزگار | شد ناگزیر دست تهی چون کمان ما
خورشید عمر سر زد و ما خفته‌ایم | فریاد از درازی خواب گران ما
صد موج را ز رقص چو مضطرب کند | موجی که بر کنار رود از میان ما
بس درد ما ز هم نفسان مضطرب است | در دیده خواب تلخ کند داستان ما
دریای خیال چون نشود موج ... | صد قطره ناشکفته بحر خراب ما

قسمت خیل ما که ترکان شست او | درد دور فراق نهادند جام را
بر بام ما ز مرغ ننشیند همیشه | ماهی که او تمام کند ناتمام را
گم گشته‌ام که زود بپریدم ز دست باب | در خانه بختم این ثمر ینم خام را
گر جام صبح بی صفت فقر نیست | خورشید بر طلوع نگشند کاسه شام را

رخشا ازحرم گشتم نظری لیسو غنات
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

بر ره شکستم از خطا ملک پیر و همه را | ببند بختم طالعم ازهم درد لعوده
علم ارادت گر کند دو گیتی | مستوفی از قضا باطل کند تقسیم
عشق از سرشت ... من اکنون | افغان که کردم دوزخی ... ارام
لعدی که دور برده الکسه عزم | جاوید مستغنی شوم از صد ... نیم را
زهنم ... دستان طلدرم ... | کلاه ملک آزادی کشم دو ... تسلیم
تیغ باطن ... خواهم ... | امر الکس ... کلیم ز ... جهنم ام

در خرابات سر ما موریب گرد بیدم — بسکه اندیشه کردم ز بدنامیها

دوست تقصیر چو ازب نسبته شود — دلو در و لیش میابد ز سر جامها

ساز و برگ می و مطلوب نظری جمع است
بوی خیر آیدش از ملک سرانجامها

به صباح صبح کلاه گل سر سبو بگشا — دهان چشمه کش و منزه او چو بگشا

دل از مطالعه صبح در حجابست — ز زیر پیرهن تو دیده مرو بگشا

سکه فخر قدرت چه میکنی تو مغ — لباس فقر و فنا پاره پاره مغ بگشا

یکی بجوه بر هنر خویش سنگی زیست — چو شیشه رشته زبانش از گلو بگشا

چو موی جاه جهان نقص دیده بیناست — اگر نه رشته بر او در دو دیده مو بگشا

تو پیر کاه قناعت دهان آزمند — چو باز وقت هنر بال حسن خو بگشا

ورا ز جام غم و غصه تنگ کرده — ترا اگر گفت سر کیسه در غلو بگشا

بجای ما فرصت شرم حامل لطف — هنر و آوازه اظهار آرزو بگشا

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود | امروز منکشف شده بر بیستان ما
اجرا کو
در حرمتم که غنچه به بلبل چگونه گفت | رازی که باد وهم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گوئی که سود داشت نظری زبان ما

زبس تم بسکه بخند بر خود از جامها | رفت نام و نسیم در سر خود کامها
ورع و شید زدون عمر ایام گرد | یاد دور لب ناجو بنی دمی شامها
طایری هست که تاری زبان یافت | صید گرمی نزدم زکمین دامها
روز عشرت بصلای سحر گوید | ترنگرد بدر ناعم زننگ جامها
خلعت سرو باندام چو سرو برند | جامه زرسبده نماید بر جوش اندامها
دل اهل لهو لعب عجز عشق بر عاشان | تکیه بر باد کنند از سبک اندامها
شکر تری که هوا و هوس جوش نشاند | چون می کهنه برون آمدم از خامها
پیشی از ترک که آن زلف هستی زتم | با جل یار زنام غم بیک ناموسها

تا منفعل ز رخش بتخانه چمن بست | می ازم اغیار غرض گناه نبوده را
تا دیده خور او وفا لا چه زخم | شوران نمود ترک نیاز بی نسوده را

منظور ما گشت نظری کلام ما
بیهوده شد صرف نکردیم دوده را

بر فلک تا به مسیحا رشته زنارها | بر زمین منصور افرازد ستون دارها
از سعادت تو میکردم پیش ارشادها | این زمان عصیان شود از گوهر استغفارها
شد باز خانه ما عرش پرواری کند | مرغ حضرت بست وا از دستارها
از نشان وادی ایمن لفظ نور | موسی اندر طور دیر قصد رسوا سیفارها
وقت مستی مطرب شعور فضا بر هم زد | تا چراغ بزم مستان شد دل هشیارها
گر نطیع را بدل تخت طلم ما چو عجم | روشن از چار میرطب شود معیارها
خسروی کو کله نعره خراب ما کنند | زانکه گنجی هست پنهان قدر دیوارها
هر کجا عشقت مشغولی طلب ساخته است | از الهامش چو پیدا شود دل بیمارها

چو رنگ خند شوی طلعت بروی گل / بنور راه من و پرده هم چو گو بلبا

منز ذقی لعل لب پرده بر مینا کش / وگر نه پرده وری بر خود [illegible] بلبا

ندیم اهل خرد معقده بر سخن مگذار

چه حاجت نظری کیست بگو بلبا

از کف نمید هر دل بسان ربوده را / دیدم ز روز بازوی با زموده را

من در پی رهائی دل بردم از قرار / بر سر کره زنده کره نا گشوده را

دل [illegible] هم لب [illegible] / ریزند بر جهت با مشک سوده را

هرگز دلم خلاص [illegible] / تیغ [illegible] بره و [illegible] نخوده را

[illegible] دست خارش [illegible] / دادم بر هوا سر سودا فرسوده را

نتوان [illegible] / نتوان شنفت [illegible] شنوده را

بکره چو چشم بخنده [illegible] نمای / تا کی نماید [illegible] نا نموده را

ساغر [illegible] ناظر از دل [illegible] / از [illegible] ناظر [illegible] نبسته را

الکس هر بیت که ز مثنوی بیاشم | از مو که بردم برون گرد فرس را

دم هر بهره پرواز نکرده | در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در از روی یک تن همه عشق که عنقاست | از بسکه طپیدم شکستیم قفس را

صبح از دم خون ریز نظری بهر است
از ناوک تیز نه دم عسس را

نشسته در ظلمم اگر چه کار مرا | چراغ مرده شبم با سحر چه کار مرا

صبح وار کشد سیر فلک روشنم | باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم | باشتاب مستی سحر چه کار مرا

اگر قضا قدر آسمان فرود آید | من و خیال تو با تیر و نشتر چه کار مرا

چو من بمغز و دماغم فتیله‌ای سوزم | به سینه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بر پا کرده اجری خواهم | چو بیدل گذشته‌ام با گهر چه کار مرا

بانگ شیوه آلوده هنر چونم | ز حرف فروخته‌ام با گهر چه کار مرا

زیر کلاه زاده وی چون عاشقی نگرد | عندلیب مست رمزی داند از هر گلزارها
باغبان در موسم گل گو زرستان بیند | دفتر شعر تو ما بس بود گلزارها
چون مگس بر قند میر خشم بر مطلوب خویش | از پی سودای یوسف بشکنند بازارها

خسرو نظمی نظامی نقش شیرین طرح کن
بر چرخ بار ما گشت چون عشق نباشد کارها

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم لقمه داود که دیده است قفس را
در معرض خورشید بهار آمده لیکن | با نور تجلی چه صفا نار قبس را
بس غنچه بشکفته تماشای چمن رفت | رسم است که از چمن روند قافله کس را
پروانه نیاید که لطیفم چه مانند | تا اشک بر چشم دهد برده خس را
در کوی تحقیق چه لشکر و چه خواری | در بیشه شیران چه ضرر کرک هوس را
جز حاجت خوبان نبود تحفه نو وصف | این جا نرسد عرض تجمل همه کس را
هرچند ز تریاق بود چند زیاده اثر | از بس حسن لطف عزیزم همه عدس را

غزل مطلع بجوش آرد جان رود در سر خروش مرا

جوش زد در درون لطفی حرف
کاش بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد درختان چمن را
بر سلطنت حسن سجل بست چمن را

شاخ گل چو شد پر باد سحرگاه
بگشود سر نافه غزالان ختن را

شد لاله چو جام زباده لعل
از باده لبالب چو قدح کرد دهن را

از حسرت سرو دلجوی تو
تا بوسش یکشب و هر جلوه دهن را

سرو بقدم نی تماشاگر آن شد
تا خوب دهد جلوه نظر پیرهن را

گوهر بهاری نثار می کرد
در پای تو کردند سر اپای چمن را

در عهد تو ... زلف تو دید
سنبل ز غم جعد برون کرد شکن را

گل برگ بنا گوش تو رخسار تو دید
گل دسته شد و ... بر روز زمن را

هر کو شنود دلبر چیست لطفی
هر ... از پرده صد ساله سخن را

هزار گونه شکایت بغیر خاموشیست | بناله که ندارد اثر چکار مرا

بقیمتم نگذاری بمهر شو ازین | هلاک تلخی توام باشکر چکار مرا

چو حسن تو بکسی در جهان نمی‌مانم | غریب شهر و وطنم با سفر چکار مرا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چکار مرا

٢

بانگ نی می برد ز هوش مرا | سینه بر می زند راه گوش مرا

ناله‌های نا محرم وصال | می برد بر کنار و دوش مرا

مادرم نای و من چو طفل رضیع | می کند صوت او خموش مرا

نخل نخل است نای پیدائی | می چشاند بنیش نوش مرا

مطرب می کند در نظر است | نشئت حاجتی می‌فروش مرا

سر عیشم درون پرده راز | نغمه می آورد بجوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد | نشود شرم روی پوش مرا

زنگ ز سینه چون زدوده اینجا

مانند سراب ایستد بر پا | بیهوده شدم دشت پیما
نی خشک نموده شکل ساحل | نی آب نموده موج دریا
سر داده بباد بود و نابود | بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده کز پستی | در پست فتاده کز بالا
چون ظلمت نیستی در آید | نه رخ ماند نه ما نه سیما
و تار رسید دم مغنی | لب فرو نشست شور غوغا
عاشق چه و عشق چیست دریاب | درمانده و درد بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم | ای کاش نبودی این تقاضا
آخر بکجا رسد چو شبنم | بال و پر مور راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش | از سر نرود نشه سودا

چون حق نشود عیان نظری

نه عدم بود نی وجود این جا | صورت وهم می‌نمود این جا
عکس شخصی فتاده در مسکن | سایه جستیم کس نبود این جا
حسن ما کرده جلوه بر ما | عشق ما دل ز ما ربود این جا
آنکه می‌بیند و سمیع می‌گویند | هست در گفت و در شنود این جا
وآنکه نادیده‌اش همی دانند | هست در عرض شهود این جا
بوالبشر را ملائکه ایند | جزو و کل هست در سجود این جا
گر ندانی تو از سجود ابا | هست ابلیس پیشوا بود این جا
نزد تو جبرئیل وحی آورد | عقل بر فرق زد رخ کشود این جا
مردم چشم عالم انسان است | شخص عالم نمود این جا
دیده چشم جمال آنجا را | در بصر هر که کحل سود این جا
نسیه‌ها نزد ما همه نقد است | دیر ما جمله هست زود این جا

جام گیتی نما نظری تافت

گر رفت دلبر ما از دست دل برما

بلبل خرد ببرد ز سر شور و شرم را
پیری برنا بنداز شب غفلت سحرم را

مانند ترنجم که خزان است بهارش
دم سردی دی تازه کند برگ برم را

اسپیده پیرم اگرم [illegible] یک شب
هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را

گر پای [illegible] پسپید [illegible]
دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را

[illegible] صد قنطره بر سر راه است
وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را

ره طی نکنم [illegible]
از هول مصیبت نگذارد جگرم را

شاید که چو [illegible]
ره بین شود وادی خوف و خطرم را

سعی کنم [illegible] منزل برسانم
تا کس نرساند به سر منزل حرمم را

از خانه [illegible] نگذارم [illegible]
بر روی تو گر راه نباشد نظرم را

صد لابه نمایم که [illegible]
یک بار ز تلخی نخرد [illegible] شکرم را

چون توبه کنم از عراق و قول نظری

گویم که لا اله الا

چه منت از مدد روزگار بر سر ما	که حسن فطرت اصلی نموده جوهر ما
بشعر و شاهد و می از کودکی نظر ماست	که شیر خورده از آب جوی کوثر ما
ز ذوق ما شود ار خون مزاج ستم	درست ذائقه داند عیار شکر ما
گمان لغزش کرد در یقین بودم	که طایری ننشیند ببام منظر ما
متاع رحمت و شادی ما بغارت داد	چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما
کدام عربده آمیز طرح جنگ انداخت	که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
کسی شکفته ز معجون بنگ دل نشود	سرشته اند بغم طینت مخمر ما
غش وجود به اکسیر عشق زایل شد	که زر شود درست از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان کند خورشید	که آفتاب برون زان ترشح اختر ما
گدا حشم ز دو دخمار تا ما سی	بیک دو جرعه کشی آید بزد بر در ما

تو ابر آسا درین پرده کن نظیری عارض

خواری نرسد بکاتب ما

نیست زین مرغ آب و دانهٔ ما　　ملکوت است آشیانهٔ ما

کبک کهسار و بلبل گلزار　　گوش دارند بر ترانهٔ ما

هر طرف صوت تازه بیند د　　از غزلهای عاشقانهٔ ما

حرف شیرین شود فراموشش　　خسرو ار بشنود فسانهٔ ما

دین فروشان خانه بردوشیم　　دلق و دستار ماست خانهٔ ما

بسم مال و ملک می نازیم　　دل خورسند بس خزانهٔ ما

لمن الملک می زنیم امروز　　غیر ما کیست در زمانهٔ ما

خور بس از استوا بسجود کند　　بس بلند است آستانهٔ ما

حذر از ما که برق در ابریم　　رعد می نالد از زبانهٔ ما

زخم قوس قزح بما نرسد　　هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظری هست

دور نهضت خود از صد هزار این کیش غم را

ای کرده خراب خانها را / بر هم زده آشیانها را

صیاد وشان بدام زلفت / در باخته صید جانها را

کرده به بتان دلربا شرط / بر دهٔ بکر و نشانها را

وز بهر تو صد هزار صید / آورده دام و دانها را

شاهان نعمت تو داده / مفتاح در خزانها را

در عقدهٔ سیم تا بیت / بشکسته شانها را

تا کشته غمزهٔ تو کردم / پرساخته ام نهانها را

زاهد وشه هر هزار معبد / فرسوده ام آستانها را

شیرازهٔ نظم خویش بندم / منسوخ کنم فسانها را

سوی نوای تو برآرم / برباد دهم ترانها را

گردید ندیم غمم نظری

بگلشن بگذر و در طعنهٔ گل زبان بلبل شوریده بگشا

برافشان کاکل و شمشاد را گو شکنج طرهٔ ژولیده بگشا

گره بر جبین ابرو از چه داری بر این نامهٔ پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاه نظری
معمای ازل سنجیده بگشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما مطرب ببند هرخری از مقام ما

تا گشته ایم غافل از دو دانه هم بد رام می شویم گر وحشیست رام ما

دانه که نور مردمک چشم عالمیم بینی اگر بدیدهٔ معنی حرام ما

خود را بر صف ستمگر مزنیم کاندر فنای ماست بقای دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور رضوان ستاده در طلب بار عام ما

زان زین سرای تیره بمحفل نمی رویم کر روزنی شناخت فروغی ببام ما

خرمن بباد رفت در این دشت تیره قرن مرغی نبود کو نشسته بالی بدام

حاصل عمر جاودانه ما

بر بدن نرود ذوق تو ز اندیشه ما — سالها بیخ بهم داده که ریشه ما

اصل ما آب سر چشمه تحقیق خورد — گل تسلیم و رضا آورد اندیشه ما

می منصور که در جوش ز خم‌ها بود — بعد دوری بقوام آمده در شیشه ما

در چمن خار ز نسیم سحر بلبل شود — شجر وادی ایمن بود از بیشه ما

عشق آورده خلیل است آذر چه عجب — با صمد گوی شود در صنم آتشیشه ما

کوهکن از سر عشق ندارد ما شی — نام فرهاد ز هستی همه تیشه ما

گل درین چمن عشق نظری ما شیم
نرود تا ابد از خاک که ریشه ما

نظر مرده شب او ز دیده بگشا — زخون دلم پرده بروی دیده بگشا

گل پژمرده ما باغبان چید — صبا گو غنچه ناچیده بگشا

مبادا عالمی را جان برآید — گره از زلف خود فهمیده بگشا

نظیری سوی او کم رو که امروز است یا فردا
که از حالت کسی هم نیست در گوش شناسا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا
ز روی بیم رسید اندوه بی‌قیاس مرا

بلا مقام مرا پیش از این معین داشت
غم تو کرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که از شرف عشق تو شنیدم
که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوستی جان در اهم که نتوان برد
به بزم وصل تو شب با التماس مرا

رخی که دیشب ملک مثلش از تو چه عجب
چنان نمود به چشمم که شد هراس مرا

از این ز آه نظیری چه را عجب داری
که زین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش ببیند از پی مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق با این شکستگی
هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا

فرصت یاد آوری باید ستمکاری چنین
این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا

پستان دایه لقب پستان سیاه بد — چه کرده قطره نچکاند بکام ما

تا قصد بحافظ شیراز کرده ایم — گردید مقبست دو عالم کلام ما

یارب که بر طبع نظری بهار حسن

نو باد تا برد گلستان پیام ما

ز عاشق و معشوق را نام و نشان هست — گر بلبل نباشد تا برد باغبان صدا

بود همچو زده [illegible] — کمان پوشیده [illegible] ز ابروان صدا

من [illegible] بر رخ [illegible] گشتم — که روز [illegible] هر روز [illegible] صدا

در [illegible] صبح [illegible] بر [illegible] — دل مجروح کرده [illegible] صدا

بتی عارض صنم شود آزرده ام — چه سازم سوز عشق را [illegible] صدا

تماشا [illegible] کردم — چو محتاجی که [illegible] صدا

لعل [illegible] بیرون [illegible] — کرمی [illegible] شود [illegible] صدا

نمیدانم زمین و جا [illegible] — اگر الکرمی شود [illegible] امتحان صدا

زانکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی عمر زمانی را

سوالی کن زمن امروز تا عاشق افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا لیفه دهانی را

هر چیزی که میگیرند اخلاص و وفا است
پس از عمری گذر افتاد در ما کاروانی را

کشد هفت کشور که نخواند ادب عاشق مست
نخواند باز جز و آشنای و شناسانی را

با فسون موم از آهن کرد استاد از ادب
که از کین بر سر مهر آوری نا مهربانی را

لعل قیمت سنگ کرم و در زرد از آب داند
که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

عندلیبم نظیری کیست چون می ندانم زانکو
بحال مرگ جدم بر سر ره ناتوانی را

طعم هلاهل میدهد زهر فرقت یار را
تا تلخ کردی عیش من شکرین خوردم آب را

درهای رحمت بر رخ ما روز روز کنند
گر چشم از دوست گرفتیم صبح گناه را

از دوست کم گشته ام شاید نشانی خواهم
یاری مدد که امید ملکنده قلعه ام

ناز بیرون درد وصالم گوش بر خرم مکن
آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا

بیسوالی چون بود حیرتی بچشم باو
تا بکه دائم از طلب عارست مطلوب مرا

شوخ طبعی ز اختلاط بحر مینت چون کنم
بیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
تا ز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه پر تأثیر را
در کمان از بیم در زه هم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزم که در بیرون در
بخت دارد در کمین هجر زبان گیر را

خوش دل از عزمم که در بزم وصال او فتاد
ذوق درد اضطراب و لذت تعزیر را

از کمند عشق چون میشود ترک ادب
ور نه طغیان جنون از هم گسستی زنجیر را

بی سبب دادی که آزارم تحمل از من محال
کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را

نسبه دل با حال حسرت عشوه در کار کی
قلب داند و ما ضایع کند اکسیر را

از کلام شد نظیری صید من در انفعال

گوش بر تشریف فرمانم نهست
جان مستانم ز سوز آتش آب

بر امید او بمحشر بسته ام
باد در ابر خاک و آتش زا آب

چاره ناسور تسلیم است و بس
خلق مرهم می‌نهند از اضطراب

گریه او بسته چشم از دل خفتگان
روی حیداران مگر بسته بخواب

چشم خوبان نظری هیچ نیست
عالمی تاریک و قحط آفتاب

هیچ در جام وفا تا سحر روز را ننشست
دو دستم تا وقت صبح طوق گردن داشت

دو چشم خجلت است که تنها از گریه بیابان گشت
در و بام از چراغان شمع روشن داشت

تماشام تا سحر بستم بر لعل همی واقع
گریبانم گریبانست و دامن دامن داشت

همه شب لب و رخسار گیسو برم بوسه
گل و نسرین سنبل اصبا در خرمن داشت

مغنی می‌کسانی میکند ساقی نوا سازی
از آن شادی که در بزم خوبان شیون داشت

بدل طرح وصال جاودانه نقش می‌بندم
ازم خود دوست می‌آید بخلوت نشیمن داشت

ز اهل درد باشد اما طرب درد بند
الفت نخواهد آن میکده سلطان شراب را

طوفان هر حباب نگردد معلم ما
تسکین نخیزد از دست تا بی پایاب را

وعظ طبیب صرف من جان کاو کشته است
من بخت بر سازم مرض از تلخی شربت را

با غایت لطافت از عشق تو ام زحمت
کوئی که آتش بستر از هر طرف سحاب را

در انتظار رحمت لب تشنگان فتاده اند
ساقی بکوثر زلال قدح دریا زد و صهبا را

کاری نظیری چو رضا خم خوردن خوش بود دلا
دارم همی بر دار از عاشق وش یاد شیخ و شباب

خانه در کوی مغان کردم آخر
عاقبت هر طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق
گرم تر دارد هر آتش از شباب

از جوانی هست خوش خوی در سرم
از نمک مانده است شوری در کباب

هر چه نالم از ورق شویم با شک
عشقم افتاده است بر درس کتاب

زنده دارد هر دو را ما ز درد
نام گل باقیست چون گردد گلاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر مجرب مطلب
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

ارس زلف پی صید در او گم شده است
جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب

در دیاری که سجود خم ابرو رسم است
غیر محراب ز رو قبله و بر آن مطلب

فرض و سنت تماشای تو از یادم رفت
پرده بر روی فلک باز ز میدان مطلب

بعد از این زیر پیشانی بودم او دیگر
پیش از کم ملک قیمت ارزان مطلب

همچو بیمار که در دوش نه بیهوش شد
گو خضر گشت مسیحا و بیابان مطلب

هر کجا نیست که هر جا طلبی یافت شود
الحذر هر که نفیر دند سرو دستان مطلب

همه از کاهش حباب بجوش افزاید
قیمت یاری از آن خویش فروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش است نظری بیدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

اگر شد داد تو مرا م ز شرر آب امشبم باز دیدست و خراب
دیدم غنچه خندان ز لب تو بوسه که در آرم چو لعفت را ز خواب

با اقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه بس با بخت خوشنودم نظیری با بهشت امشب

سحر نوای عندلیب گلستان دریاب | صلای صحبت گل می‌زند زبان دریاب
هزار دقیقه که در باقی عمر است | گرمی شود و نفس شد ز راه طور دریاب
هزار قصه بود در قفس نجاده دوست | درون از بلند آید بستان دریاب
نظاره گل هزار وداع دارد همه | به هیچ بهار دگر معنی جز آن دریاب
هزار وعده بود کارم قیامت است | بیک شمه سخن از زبان دریاب
هنوز بوی گلی ز سر نمی آید | دمی که از نسیم آید خزان ما دریاب
تا به سال نو خاک گلستان نرسی | مرا که سوخته مغز استخوان دریاب
مباد رحم تو فرصت به دیگری افتد | کنی که تیر جفا بیک نشان دریاب

بکش ملال نظیری که جسم و جان ملال است
زلال جام کشم و عمر جاودان دریاب

چشم از امیدواری دیدار روشن است | کو روشنی مهر و مهم بر سر امتاب
معشوق و ساقیست مرا ز آن نیاز کرد | یوسف نموده رخ بجز از تو بیا متاب

افسون لب نگار نظری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشاط طلب | با طبع هر که راست بنای کرات طلب
چون رهبری به صحبت نیکان کرا مباد | حاجت اگر به صدر ز هندوستان طلب
سلطان گنج باش و قناعت نگاه کن | همسایهٔ همای شو و استخوان طلب
مجموعه است عالم از او انتخاب کن | مطلوب است مهر ز رو مهربان طلب
در طبع دوستان حسد ار هست نمانند | انصاف گر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقه‌های زلف طلبی نخلک ار | ور شعلهٔ آن ز دو سوزش دل امان طلب

منکر مست در طریق کریمان معاملت
جان از نظری ار طلبی رایگان طلب

هر دم از دماغ آتشین نیم هم / هر نکس را در دهان گردد آب
تن ز غم شوم پرسند ز مستی / گاه سیه که همه شوند شتاب
ظرف لب پر کرده از باده / هم چو ماه دو نقره از مهتاب
ز مستی رفته جانب دوست / می‌روم تا برار آتشش ز حجاب
محو دیدی شوم ز خود می‌روم / رفتم از دست مطرب و رباب
قوم نشست پس لب پرده / رفتم نشست گوش چنگ و رباب

بر نظری مدح بحث آسیه
بحر و امنسوخ سن باب

چون غنچه دل میشد و چو لو بر ... مهتاب / هر گل سوار باشی غبار دل از صبا مهتاب
امرش از صلاح و دو کاید اهر سیه / جایی که تا رسیل نباشد دو دام مهتاب
هر گز خضر نشسته زلال لقا نداد / مس را رسید دای این کیمیا مهتاب
آهی زدم و ویران پاره سوختم / کوهم نشین قتلی داغ دام مهتاب

در مدعیان غلغله افتاد ازین رنگ
مصحف بمیان آمد و شد عذر لب آن حجت

ربط است باو سر بسر آخر بی حجابانه را
زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد بطری
آتش ورق در کف و آتش بزبان حجت

گر تجلی مانع است و گاه حجاب اهل را
حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکلت

بی نهایت از رجا بوده مقصد مقام
منزل کوشش طی کردیم و اول منزلت

رحم ما عطالعات بیداد و بیماد شفیع
بحث مقبولی که چشمش بر جمال قابلت

از نم فیضی که با اشک خاک شبنمند
حاملان عرش را بار امانت در گلت

عقده ها در سؤال نامه نتواند کشود
بعد ظاهر بین بچشم و دوری ما در دلت

بام و در زیر جلوه حسنت اهل حال را
هر که صورت دست میدارد در معنی غافلت

سینه بحر آتش و در رو دانه اشک افشان
آنکه سوی خاک و سبزی چمن ریختیا جاهلت

تار حدیث سود و سودا مرهم دلهای ...
حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلت

عشق و مهر با دل شوریده تاب
پرورشش ذره کنند آفتاب

کم نشود سوز دل از سیل اشک
آتشش سودا نه نشیند بآب

آه که عاشق کشد از خامی است
دود کند دل چو نباشد کباب

با سخن تلخ تبسم خوش است
نشئه دهد شهد چو گردد شراب

دیر رود چون که توئی در دلم
شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران نبود دوستی
ار چه بود تا بسحر ماهتاب

ذره نظری نشناسد زرخش
لیک گدازد دلکم از حجاب

از پی نظر آمد بتر شحنه زمان جست
صد فتنه بهر حیله از جوب آن جست

انگشت ما از آن ظلمت و پرتوش جائی
وز پرده برون آمد و در خانه جان جست

آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم
ناگاه خطای شد و تیر از کمان جست

نشنید کس از کس سخن مهر و محبت
شوقی الصبر آمد حرفی ز زبان جست

اگر درستی در کار جام میناست | شکستهٔ شیشه از عهد استوار ماست

صبا لطف چمن مولانا بر لب گشت | بهر دو کام حریفی در انتظار ماست

شراب و چو میسر شکیب توبه گراست | شمع حرم خوشبهای روزگار ماست

بسی گریه تو قدح نوشم و لب بر رویم | کند فرشته سجود دم که کار کار ماست

کلیم با نشین دل است سبز و همه عمر | شکفته روی چمن و دیدبان بهار ماست

نسیم نوبهار زلف آه و نالهٔ رقص | تجربت دارویی درزی که سازگار ماست

ما مضطرب دلاجان سیار و حالی مرسی

کز اختیار نظری هم اختیار ماست

ذوقی ملک است و صاحبدولت است | امروز تمام زلف عشق تمام ماست

برصوفی پی وجد و بالست عبادت | بر شیشه گر جالبیست ز مسجد ما است

دادم بمعشوقه دینی و دل را | بد نام شدن در ره عاشق نام ماست

احیای شب ما و صبوحی حریفان | مهتاب همه روزن و صبح ما است

از کرم شاید دری بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شبها برین درگه نظیری سایل است

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست
راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاریست صراحی و قدح برچینید
نیم بسمل شده را سر پروازی هست

عندلیبان گل گلستان نشیمان ارزانی
که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

عشق بازیم بمعشوق مجازی اندیشه
گر نیازیم که با اوست بخود نازی هست

کو نه تن ضعف شکنان قصه ضعیفان مکنید
که درین قافله طبل خبر اندازی هست

تو شنیدی که این قصه بخود میگویم
گوش نزدیک لبم دار که آوازی هست

دی نظیری برسید دست که امروز رود
صبح را بود انجام که آغازی هست

ره چو زلف از غم زشته با ملت
خرد پیاده شد ازین گرمی سوار

چراغ چشم همه جست شد از سعادت عشق
بسا که در ره من لشکر خرابیست

نشان ذوق حقیقت بنازکان منهید
چه شد که فاخته خوشگوی سرو موزون است

اگر کنار بیابان عشق دریابی
ز خون کشته به بینی هزار جیحون است

بهیچ کار چشم گدای پر نشود
مگر ز کاسهٔ آزادگان که وارون است

چو نام تو بر گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمون است

بی عشق عقل را اثری در دماغ نیست
بد سوز دان فتیله که از شعله داغ نیست

هرکو رشته از سر بامش نمی پرد
آنرا که مرغ نامه بری در سراغ نیست

طعنه به بیخودی چه زنی محتسب برو
ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست

ما حال خویش بر پر عنقا کشیده‌ایم
در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست

چون جغد بر خرابهٔ خود فال می‌زنیم
کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست

از خنده‌های تلخ صراحی بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست

جمعی که گرفتاری ایام شناسند
چون شب‌پره از نور گریزند که دراست

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدامست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده
شادیست جهان تا می حسن تو بجاست

گویند زاهد بچه صحبت بگرو شد
بوئی می دوشینه هنوزم بمشامست

ریخت و الم دیده و بر وحشت نظری
جام سحری چون بخورد ماه صیامست

هوا بهیمه برلست و باغ نوروزست
هر ترنم مرغی هزار مضمونست

زبان بلبل شوخ از سخن نما افتد
اگرچه خورده گل هم بود دلملولست

بشور وادی فرهاد سیل جوش دارم
کز اهل سلسله هست هر که مجنونست

بهوش باش که تو گر از برون نمائی
درون پرده ببیند هر چه بیرونست

اگر بلند است لطف نهان بی دانی
کرانه نیست تو بهشت جلوه افزونست

ز روی دوست میسر بود سعادت دو
نوشته اند بعنوان که خالق جانست

دور لب صلای نوبت داده شرب ما / یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است

ساقی و فیض اوست همان صرف او کنم / آن جرعه که در ته جام تکلم است

شیرین نکرده خنده شادی نهان کسی / گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسم است

باشد بنا امیدی خود چشم مجتبی / کو آشنای گوشه چشم ترحم است

آسوده‌ای اگر بخودم کس کند آشتی / از جور او کشنده‌تر از رحم مردم است

ناخن همیشه در جگر خاره می‌زنم / در هر نبات رخش سعی مرا اشک در کم است

کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را / دور لب نماند و رشته امید در گم است

گفتار سفته نتیجه نظری نمی‌خرند / عودی که سوزد و نبود بوی ناکم است

لخت دل در جیب جیبم بر کنار افتاده است / دست چون با بازم چکار افتاده است

ساز و برگ شادی‌ام را کز عدم اندیشه کی / در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

خسته دل زین سوم تا تلخ‌تر نوشم دوا / پند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است

بیمار را اگر بسر بالین چراغ نیست

صافی شوم از آنکه کدر در صفا نیست
بر عرش زنم خوش که در میکده جا نیست

رویم همه چون سایه که در پیش خورشید
صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان بالش پر نیست
آنجا که پروانه طلب بال هما نیست

چندانکه در آینه خجسته تصویر است
در همت ما حسن و در شیشه خطا نیست

با جام گلشن که بی سیر و صوفی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری و تو عطا نیست
اخلاص بدنیا و مروت بهبها نیست

صد گونه دوا در سر اسرار گیاه است
اما چو ترا درد نداد دوا نیست

ارکو و ضلالت شود از دین ۱۲۹
خوش باش که کار از سلیقه خبر ما نیست

تا حکم قضا ساز که در دیر نظری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روشن بخت من گم است
مشکل فتاده کار نه در دست ما نیست

پیداست تا ز کدامی در زیر سایه برداشت

بوئی از آن دو سلسله خم به خم گذشت
شیخ از حرم برآمد و گرد صنم گذشت

چرا ز سفال خضر زلال بقا ننوش
کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

شود علاقه دو جهان گرد دامنش
چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

ناموس و ننگ در نظر من برابر است
هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز هست واجب نیست نبود ما
جاوید زیست هر که از این بود و دم گذشت

برق دل رسیده ما از طلب مکن
کین برق از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب نظری تر از گلست
از خاک کی بلند شد از مدح و ذم گذشت

وه چه هست که در پهلوی آن صنم نیست
روز نو لود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیرگی خانه ابر و حیث نیست
نیش هر خاطر نیست ولی مرهم نیست

رنج آن است که این قسمت مرا هم نیست
زلف ما ز براه ملک و آدم نیست

از کدورت بر نیایم گر صفا سیم کشید — تیره روزم بخت با من بس ناساز افتاده است

غصه مردود غم نامم سوخت گون اخگر — صد چراغ مرده بر گرد مزارم افتاده است

ظرف من انکار مه پیمانه کس چرا با این تنگ است — گرد مهر و ماه صد معصوم در افتاده است

ای نظری چو ما را مانند عشق نیست دوست

یک دو روزی عاشقش از عشق افتاده است

عشق تو قید علائق بنده ما برداشت — هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس از مره و از پای لعابت شکند — شو لب دست ز بیعانه سودا برداشت

عارفان گوشه چشمی به دو عالم ندهند — هر که با دل لب تو از رخ زیبا برداشت

غنچه و عقده از سینه من پیش است — این کسان را دل من قفلش از کجا تا برداشت

پرده می بایدم او بحث به هر کس گر که از نظر است — شرح سودای تو از نسخه رسوا برداشت

بسکه نازک دلم از عشق حقیقی بگریخت — اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل چه کرد به نظری چو تو کار خوبست

شاهان روش سر بر کسی نهاده اند   این طارم خراب جهانی لنگ ماست

تنگ است گر بخانه ام جمشید بنگرم
پیچاک زلف یار نظری بشست ماست

چنان ز خانه بر عقب رقیبم بدل ایک شست   کز آستانه بیابان و کام نهنگ است
بحال درش مصلحت کشتی ماندم   که در برابرم موج و ماندم نهنگ است
اگر دو دیده بگداز چو ابر ارم شود   شرار در دل فولاد و قطره در سنگ است
صدای دل بانگ نوحه داغ من برسد   ز بس که بسته ام خون دشمنی در رنگ است
دلم ز صحبت بگلام عشق اندوه است   که عکس طلعت زیبا بر آینه زنگ است
تو روش سرو خورشید طلعتها دارم   به بخت خویش زمانه بکاره بر سر جنگ است
تو گر بنقش خیالی بر آب زد دیده   بحر حدیث چه داند که این چه نیرنگ است
دو آبلوشا اگر بخلاف رسد چه عجب   که یک تیر از ما و هزار آهنگ است

سخن بذوق بود در مذاق تشنه

عارفان گوش گر بر پرده ساز آرند
در پس پرده سماعیست که نامحرم است

بدم عیسوی و معجز روح الله
خلق دانند که از اهل عظائم است

رسم ناموس جهان زود ز سر بردارم
کین علاقه چو بر افسر ما محکم است

ترک دیگر بنوازیم که الشیمنده فقیر
هر باندازه فرق پسر آدم است

علمی چند ز عیب گران بردوزیم
کاله چند جامه رسوائی ما معلم است

تو ان حسن خطا کرد لطفی بتقصیر
علم رسوست از آن مبهم است

امروز پنجه تاج سر ما دست ماست
سرمایه درستی ما در شکست ماست

تا دل بدام کاکل یار شکست می‌زنند
از هوشمندی بلندی پست ماست

سر می‌نهیم در سر پیمان خویشتن
ایمان من همان به ندای الست ماست

امروز ابر از سر ما گذشته است
کوتاهیی که هست ز تقصیر دست ماست

بر چهره حقیقت اگر ماند پرده‌ای
جرم نگاه دیده صورت پرست ماست

افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شدست

بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
بام و درم ز ذرّه و پروانه پر شدست

تنگ است جای از نفس امشب بخلوتم
یک شب نیامده و خانه پر شدست

هر گوشه‌ای ست مجمع اغیار از آنکه نیست
از تنگ ظرفی است که پیمانه پر شدست

از نسخهٔ علاج جنون نظری رسید
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شدست

بی تو دوشم درد آهی از شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سر ما گذشت

نیش خاری نیست از خوف نگاری سرخ نفس
آفتی بود این نگار اما ولی از صحرا گذشت

شوکت حسنش بسی از فرصت یک نیم دم
گرچه هر سودا دو چشمی بود او تنها گذشت

جلوه‌اش ننمود از بس محو رخسارش شدم
با لزامم نشنید از بس کرم استغنا گذشت

محو مستی اشتغالم تا ز ردن از سرش
بسکه سرمست وجود موج ز بی پروا گذشت

ما پریشانان چه گویم چون شب گیسوی او
باد پائی آمد و بر دفتر دلها گذشت

بصیغهٔ کلک نظری جوز حمر برخیزیست

چو نقص صبح و دردی می خطا اینجاست | اگر نه خوش و خوش می کنی بلا اینجاست

ز شرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی | اگر شمر داغ دل می کشد رضا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست | صحیفه ورق از سینه کشد مدعا اینجاست

خطا مردم دیوانه کسی نمی گیرد | جنون نداری و تشنه خطا اینجاست

ز دل بدر نگذری دست تا محبت هست | ره چمن مطلب تا صبا اینجاست

مری و سیلی تا سر بر تو نهاد نیست | هزار دشمن و سر در بغل آشنا اینجاست

سرشک دیده و دل بستگی تو بی مقام | اگر چه بلبل زیره و چمد گشا اینجاست

ز کوی محو نظری بسر بناز مکش

ز هر جو که گذری به نقش حضور اینجاست

شب از فراق او زخون خانه پر شد | وز ناله ام دیوار زد و سرا پر شد

ترسم بلا از دهن تو زبان رسد | اطرف چمن زینه میخانه پر شد

عیشم تو بیند زندگی جاودان دهد — آن چشمه گر گم شده در وادی منست

بهر تو چشم جلوه که دلستان برد — من بلبلم که نکهت گل هادی منست

دوران بعشق زانچه طالعم نوشت — نیک اختری نشانه نامرادی منست

بی ذوق عشق کار بسامان نمی رسد — شاگرد عشق بودم استادی منست

حسرت برم همیشه نظری رصدگاه — زین رحم و خو که آفت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب [illegible] ماست — دل شکسته ما از هزار پیوند است

از آنکه عهد [illegible] شکند [illegible] — نگه بگوشه چشم هنوز در بند است

نظر دلیر شد تا ملال [illegible] — حباب اگر سر کاه است کوه الوند است

دو چشم ساکن بیت الحزن [illegible] — اگر من اسیر معشوق او بفرزند است

دراز دستی حسن که گل بچیم رخت — که تا بدامنم از جیب [illegible] خنداست

بلکه خوی خلاف عشق نمی نازم — که هر که دشمن ما شد بدوست پابند است

ما از شب یلدا که گویش نظری محرم است

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا الدشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست　　در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم از رخ محبوب جبین مستوی [illegible]　　کار وفا چو نرخ بتان می رواج نیست

عالم شده ز طرز دوائی شود [illegible]　　[illegible] زخم دل را علاج نیست

شهری شکسته دل ما [illegible]　　در هیچ پای [illegible]

کس [illegible]　　[illegible]

حافظ رسانده نام [illegible]　　[illegible] تاج [illegible] نیست

از فیض روزگار نظری کرده ام

این شاهد [illegible] باز [illegible] نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من است　　روی [illegible] شادی من است

می خانه ام [illegible] بهارم گشوده اند　　هر جا [illegible] شادی من است

صحبت اهل طبعان بدم تیره شود
در چنین بزم که جای ادبا جا نیست

تو بمعمور مصری و من مجنون را
نیز در شوق بر آن کوچه گردیدن نیست

از فسون دانی چشمان سیاهت گذرست
صد لطری پی مدد شستن ارزانی نیست

صحبت تو بهر دل انگشت کش نشست
دمی بهر که نشستی دگر غمش بنشست

چنین که بود من ز محبت افشاندی
ملک ز تلخی عیشم ز آنکه بنشست

همیشه رنگ خوی بر آتشم دارد
بخون نشستم و آن خوی آتشین بنشست

محبت عشق عنای میان با گفت
که از فشاندن دامان و آستین بنشست

ره ملوک شده برد که بجانب خصم
به پیش دشمن خود آنکه چنین بنشست

تو مرد و بیا من از اضطراب بجا آرم
کسی بحال چنین روز واپسین بنشست

غمی نه بود ره خانه لطری را
که چون ابنار خوی تو در کمین بنشست

ز عیب نیست که نگاه ز وا میگذری | کسی که زود گسل نیست دیر جوشنده است
بیا که از جی یار ... تلخ کام تریم | اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است

نظری از تو بجان کندن است لیکن
باین قدر که بگوئی بمیر خورسند است

۲

دل ما جمع است ز آشفته سامانی نیست | غم جمعیت از زلف پریشانی نیست
بیضه در چنگل شهباز نهد طایر ما | در فضای که هما بال [illegible] افشانی نیست
گر کلیم باید ز تماشا ز عیب [illegible] | هر کرا امید وطن هست سلیمانی نیست
[illegible] سود در ما [illegible] | چند در تشنگی غربت [illegible] نیست
نیست لذت ز نظر بازی ... کرد | خنده زیر لب [illegible] پنهانی نیست
[illegible] دیباج سرچم [illegible] | هیچ سر نیست که [illegible] سلیمانی نیست
برو در خلوت ما [illegible] | [illegible] سلیمانی نیست
طالع دولت ما در [illegible] | بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

دل شکسته در آن کوی می‌کنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست

باب خضر سکندر نرود زین راه
سفال میکده جام جهان‌نما بشکست

بفطر روزه می آورد سر باده‌فروش
کرم کند ز حسد کاسهٔ گدا بشکست

شکست توبه به هر کس به قدر حال امروز
نظیری از خم و صوفی از سبو بشکست

تماشای چمن و فصل بهار ایاغ کجاست
کلید میکده گم کرده‌ام چراغ کجاست

ز عندلیب غزل خواسته شاخ گل صد آه
درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه ریخته بر جام و در گذر است
بر غنچه اسیر و ستمکشان چمن باغ کجاست

نگه به گلستان ز بوی مشک سیر بکن
ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

ز شغل کار ندادم گذشت مهلت عیش
مجال آنکه دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دمه نظیری لب سبز و باده مخواه
برای زاغ می هم چشم زاغ کجاست

عشقست که علم دو جهان مختصر اوست | مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راه زنم در صفت اندیشه نشسته | جز دل الکه نشستن از نظر اوست
بحکایتش باده چو در سلک ندیمست | این تخم همان است که خاقان ثمر اوست
یاد آورش راه نماید بوصالش | این خانه همان است که امید در اوست
گر نامه نوشت ز جا بر دو جای محمد ار | کان دل که ز ناوک نظر اسد سپر اوست
از هر مژه زنده زشت آتش و | کان دل که ز جا رفت باشد تا گذر اوست

گر بایدت از گلستان جهان دست نظری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید که انجمن بپا شکست | نشسته از معانقه چین برخ قبا بشکست
جهان بیک شد و متفقند شیخ و ندیم | که مست شیفته در آغوش یار رسا ست
رسن ز نی و معنی برقص برجستند | نشاط نای و دهل بزم را بسا بنشست
مستان فراز پی جان نو چشم قربانی | نگاه ناز دو دران لب بلا بشکست

نیافت صحبتم آغوش دوست از بر دوست / تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برای / که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری و همی مضطرب که گدای خواهد شد
فقیر شهر که او عادت کرام گرفت

آن که همدرد است پندارد که با ما دشمن است / هر که می‌گردد آشنا ور را بدریا دشمن است

مرا دل از درون شد دوست بیرون با همه کار / شمع را خلوت بکاشانست و صحرا دشمن است

چو دلدار از در درآید ور نیاز آمایی تو / صید بیابانست و در هر گام صیاد دشمن است

دل از اینها زده بر دارم کار آرایش کنند / خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

گر بهار امید نظیری و زخزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت / دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر بخشیدند در میدان حشر / قیمت چشم تر ما چشمه کوثر نداشت

گر شرر از شعله هر جا گشت پیدا نشست
چاره دل کن که با آتش مدارا نشست

رشک تا لع شوق عاشق لیک در تو باب جان آکم
راه عاشق در میان نیمه صد دریا نشست

چون چراغ مرده از صحبت دنیا آزرده ام
از دم خلوت نشینانم تماشا نشست

گر بظاهر کاهلم اما بباطن جاهلم
تن اگر خاک است اما دل بدریا نشست

گر کلو ستان ز بری یا بی زروی نشناسد
بر همی در رقص می باید که حق با ما نشست

از نسیم صبح می سوزد چو شمع نقش از تجمل
نار گلزار ابراهیم کی بسر ما نشست

گر به ارم نظری رنگ در وادی گذشت
از سر شکش تا بزانو در ته پا نشست

نشست بلبل بی گل در نشیب جام گرفت
گل تلافی من زرنگ مقام گرفت

بصد لطف یا بسا دم چو غم بخت شدم
در سرای بهشتیم و راه بام گرفت

قضا بمدت ذکر ام بس آورد
قدر عنان مراد از کف لئام گرفت

معاندت مت بمدار جمله بشکستند
الم که رست شکلی ز ذوق تمام گرفت

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آمد بکار   بی تکلف در حقیقت ... زور بازو کرده است

در ره او عاجزی یارت کاری نکرد
برهمن زین پیش در ... کار بند و کرده است

آنچه رحم از دل برد ما را فریاد است   وآنچه نسیان آورد حاجت بیاد است

ساقی مجنون ... حسرت ...   از قضای حرمان خداداد است

حرف ... یاقی ... دل عاجز است   آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد است

نیست در عالم تماشای که از تقدیم نیست   هر کجا بینی ... صیاد است

منصرف ...   پشت ... خسرو زاد است

این ...   شرم می آید مرا زانکس که صیاد است

... دشوار ... که می آید کرا او
شاد از ... است بنیاد است

شهد ... شده ... است   هر کجا ... در ... از خانه است

کاتب حال چون حرف فراقم با تو نوشت
جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دلم در عشق سوزی شعله‌ها زد در جان
[illegible] تا سوخت جان کس خبر نداشت

در دل او درد ما از ناله ما اثر نکرد
بر دو مرغی نامه ما را اگر بال و پر نداشت

شکر از غم مردم و پیشت بگفتم شرم ما
حال خود هر چند می‌گفتم لبت باور نداشت

از دل پر درد و جانم را نظری پیش کرد
هم دو چارم شد که صبحی تا بدانک بر نداشت

از گل جای گل دل تو نیکو کرده است
دیده‌ام از بس آب تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی
صد گلستانم پدید از هر طرف خو کرده است

از چراغ وصل دل افروده جای
در شب تار یار هجران خو کرده است

چون لبان [illegible] مانند [illegible]
عشق را بازم [illegible] کرده است

سینه را با آن صف مژگان افتادن
غمزه بیباک او با غمزه خو کرده است

هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در چنگ دگر افتاده و صیاد نیکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست
از یکنفس چو حوصلهٔ ما تنگ تر است | جا از دلی طلب که درو منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
در شیشه دل تمام بسنگ بود | می بست آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده دو تو از بیم خود | ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست
بس جان ... که در سر گذشت شمع | پروانه نسوخته در محفل تو نیست

خون ترا چه قیمت نظیری چو جوش تاب
این ... دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما دید و جوابی ننوشت | سطری از خبر ما بد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله بپروانه فرستاد اندر | اگر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

از همه سوره جنون زد و صحرا گشتند هر کرا می نگری در پی دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند آنکه پا می ندارد از بزم تو پروانه ماست

تماشای جهان باز نمانم از تو آنچه دام دگران ساخته دانه ماست

تیر باده فروشان که بمسجد نروم تا میخانه همی در نه پیمانه ماست

صحن در دیوار در و بام لطری مست
همه در وجد و سماعند که در خانه ماست

پیش چشم تو ویرانه و آباد یکیست هر طرف راه فتد کوفه و بغداد شکست

بزم ما با شیرین تو وصف لعال عشق چون بار دهد خسرو فرهاد شکست

تا که با تیشه ارادت شده ایم تسلیم پیش ما بر سر دیوی کردن و امداد شکست

در بر چشمان همه بند که در گردش ما شانه باد و سر طره شمشاد شکست

پا گل مانده از گلی گر جاری هست باغ را سرو خرامنده آزاد شکست

تو زاری و توانای ما در گرفت موم در پنجه عشق تو و فولاد شکست

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد | ما و جمال یار که گلزار عالم است
با یک لبت لب چند کند قرب او محو | سرمایهٔ قبول در انکار عالم است
از رسالکی چرا ز طفل راه پرس | شرب از طلب مدار که ز نار عالم است

قانون شکوه چند نظری تو کنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم است

گریزد از صحبت هر که مرد عشق نیست | الکی گشته نشد از قبیل عاشقیست
جمال معنی و بندی از سر معنی تو پیش | مگوی عذر که در کشتی غم دار است
ز پای تا سر پیش ناز و غمزه در عرض است | هزار معرکه و صحبت تماشا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن | که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک به سر بار آرد هم غم چه داند است | نشاط نیست که یکجا بهست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصر نشانم | که بد معامله ارزد [illegible] نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است | درون دلی که محبت بود تمنا نیست

هرجا شوق تو لب تشنه برم آورد | دم آبی بگرفتیم که سقائی نوشت

کف پائی ز ره بادیه‌ام آتش شد | که فرسی بر خارش بسرائی نوشت

قدمی نامدم از منزل و سامان برون | در ره عشق که کنجی بخرابی نوشت

اشک و آه از در این [illegible] بردم گرادینا | هر ز حسن تو هر شک و کلاهی نوشت

عقد دُر چند لطائفی بهوس نظم کنی
بمجلس نظم تو هر طرف لقائی نوشت

یک اکرم صیقل بکار عالم است | موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت | خونابه که گونه رخسار عالم است

خود رائی خیال تو از دیده ام رماند | آن معنی که قبله لقا عالم است

هر شب فراق شد ز چرخم نالی | صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادی کرشمه تو دانه فکند | در دام هر نگه که نبیر کار عالم است

این عیب و عار عشق و هزار گناه | کام منیر و که خریدار عالم است

افسوس که جان خسته بلب و دل دردمند است

بیا که مردم در راه چشم جانان باز است | مگر شگفته گلی کوی تو زخم مرادهان باز است

بجان و دل ازین سیل حسن بسته ام | می مغانه ز سبیل و در مغان باز است

چو یوسفی تو که از مصر حسن چو بیوسی | برون نیامده تا کاروان راه باز است

در آرزوی نثار قدم تو شب | که گهرفشان دو چشم او دکان باز است

میرد چو گرسنه ولی چه سود ازین | که خوان وصل بروی میهمان باز است

چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق | اگر گل شگفته و درهای گلستان باز است

همه بکامه صنم سر زبانم آمد است | نیم فتاده و دشنامم از میان باز است

دعا لیلد وقت سحر دم او | گران دری است که درهای آسمان باز است

مکن شتاب بطرح نگار جا بناری
که چشم کار شناسان کاروان باز است

زبان طعنه ما گو تو از بر دنت بست | علاج شکوه عاشق بحر شعر دست

نظیری است بحالی ز غمزه خویش تر
شکوه تا و لب از رده گویا است

عشق مرا زبان حکایت بریدنیست | مکتوب سر بمهر دلم ناشنیدنیست

رازی که در دل است نهفتم ز اشک ام | گلهای ناشکفته این شاخ چیدنیست

خارد بپاش در قدم از راز دلبرا | چشمم بهر چه می فکندم ز هم دریدنیست

وسعت نیافت خنده ز ارم فرو برم | این هم قطره خون که ز مژگان چکیدنیست

خصم این خراب نشسته کو دل کشاده | زین ترنم کش بدو کمان کشیدنیست

گفتم بمنزل مقصود می برم | یکبار چه گام بهر سو دویدنیست

چون ناشت دل کر بسر رسد سرم | نقشیست از لطف بیان کو رسیدنیست

رهیم زده کله چالش بنا فقیم | قانع نگشت دل بر سیدن کله دیدنیست

و [illegible] رغودی مجوی | این می اگر بحوصله گنجد چشیدنیست

زین عشق صد ملامت نظیری شنیدنیست

از سر کو گشتن و مردن گناه نیست	دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست

چون بگذرد بنظری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بستان که بر عمر از شوری در شکست	این قفس تنگ است ای مرغ که بال و پر شکست
روزگار از خاطرم چون نیل از جا ره شکست	آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
بنای از همت آمد و کام بیش و بیش از شکست	دست در اندیشه یارم بر سر شکست
طبع شکر داد عشق او در بیم گلاب و در لحت	تلخی می داد غم در سینه ام از شکر شکست
دیدنش بر حسرتی من حسرت دیگر فزود	خواستم پیکان برارم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نبندند از محبت عهد دوست	خاطرم خوش شد از بخت رو ساغر شکست

در بر بود در بطری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص مرا و حال من آگاه نیست	در دل شوره دارم و بر تسلیم راه نیست

[illegible]

زبسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف | نگاه در جهت قوت رسیدن نیست
چنانکه خانه زند بنیان فرو ریزد | شکسته جان قفس جرئت پریدن نیست
ز می لعلی که نشستند با من آشامم | که جان سپردن از حسرت لب طلبیدن نیست
بهجر و وصل ملال و نشاط از که نبود | در اندلی که طلب هست امید دیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم | بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

از نتایج طبع نظری سوال از وکلیه

درخت گل شکفته است و نیست چیدن

این نیست خط که حلقه‌ای از سیاه کیست | این قطعه‌ای که نسخه شده از کیست
وین لشان جواهر نگاه ... | تا آب نرگس که ورق لب از کیست
پایم به پیش از سر این کوی ... | تا زین خبر دهید که این جلوه گاه کیست
ان ابروی کشیده کمان از چه خانه است | وین غمزه‌ای که فتنه کمین در پناه کیست
گرم تهمت کنند نگار کشته‌ام | آن غمزه‌ای که زلف سیاهش گواه کیست

دایم کمان کشیده به کین که نیست — از طاق ابروان که فتنه باز نیست

گر غمزه چنین شود که ناز کند — یک شیوه ای ز غمزه عاشق نواز نیست

نازی بر عشاق روا [illegible] — جانی که جلوه گر حقیقت مجاز نیست

یارا غرورت [illegible] نظر خود [illegible]

[illegible] ساحت

غیر [illegible] کام [illegible] — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده [illegible] نام خوبان همه [illegible] معنی نام تو نیست

[illegible] از [illegible] — کز خود [illegible] شام تو

[illegible] — جان به حسرت [illegible] در دام تو

باشد [illegible] دوستی از خویش نظری نومید

گر [illegible] یار تو با سینه سر انجام تو نیست

هر که [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق [illegible]

باغبان در هر نخل عجز او آبی میزند — الهی نشستن دل بسته هر وردی نمیدانم که چیست

هر که حیی کین که دارد [illegible] — نسبت ما از درازه از زلف نمیدانم که چیست

غنچه و [illegible] لیحا کار در او [illegible] — هر که دارد در [illegible] دل [illegible] نمیدانم که چیست

[illegible] گل [illegible] — [illegible] گستر [illegible] نمیدانم که چیست

از جهان مست [illegible] بر سجاده بگریخت

[illegible] نمیدانم که چیست

[illegible] — [illegible] بگریخت

[illegible] — غنچه [illegible] بگریخت

[illegible] — عشق از [illegible] بگریخت

[illegible] — [illegible] لعل [illegible] بگریخت

از [illegible] حضر [illegible] — عشق با [illegible] بگریخت

[illegible] — باده در جام [illegible] بگریخت

خدا جان زدی با پیک ... الست | ... گل ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... دو ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ام صحبت رقیب شدی از خود جستی [illegible] همچو سگ تو [illegible] خود های [illegible]

یارب [illegible] همه نگاری [illegible] هرجا [illegible] نگاهی [illegible]

رندی که [illegible] الستی [illegible] [illegible]

[illegible] تو [illegible] [illegible]

ایضاً [illegible]

فی تاریخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] قومی چند لطفی برکنید

[illegible] زلف

در نفس [illegible] خوی [illegible] تو [illegible]

۱

معشوق من [illegible] لطف است [illegible] لطف [illegible] برگشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲

[illegible] با ما [illegible] ناموس [illegible]

[illegible] از [illegible] در [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مطلع [illegible]

[illegible] گرچه مغرور است اما جز به تو مغرور نیست

[illegible] بنده‌ای خواهد [illegible] معذور نیست

[illegible] جلوه در [illegible] کافور نیست

[illegible]

[illegible] غزل [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق

[illegible] عشق

[illegible] عشق

[illegible] عشق

[illegible] عشق

[illegible] عشق

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

جز ضمیر بلند علی در قرار محبت

شود از عطا و معاد مقام عشق تو معراج | کلاه مریخ تو مصطفی است معراج

ظهور حسن تو آیینه بر رخ داد | که باشد ز عشق [illegible] تاج

[illegible] تو دل حسن تو یاد وفا محبت | که از [illegible] عام مرد [illegible] مزاج

[illegible] | [illegible] مسیحای [illegible] علاج

[illegible] | [illegible] بلند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خراج

[illegible] | [illegible] تاج

قبول [illegible] باد [illegible] | [illegible] میکند [illegible]

صد بهانه که بیا برخیزم بر نخیزم — صد کتابت که بیا زود [illegible]

گاه هم از یاد و هوس [illegible] بیمار [illegible] — گاه هم [illegible] قضا [illegible]

بر دل و سینه من [illegible] چار [illegible] — در یک [illegible] نوشت [illegible]

[illegible] عاشق جان محبت [illegible] — عشوه [illegible] بود از [illegible]

[illegible] از همه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] الوصف [illegible]

[illegible] — که با دل تو [illegible] ز دیدها [illegible]

از [illegible] — [illegible] گل [illegible]

هزار حیف که در راه تو شهید شود — [illegible]

بیا [illegible] طهارت ما — [illegible] از جا [illegible]

از لشت که این زمزمه با طبع نظری است

با کلک ار نباشد نبند لوه صدا صبح

نوش گل سپید دارم مژده پیغام صبح | زنده دارم نفس باد صبا نام صبح

تا لو مرغ فلک دام جلسان شده | خون مرغ سحر فتنه دارم صبح

تو دل رشته سحر گاه زفتا پری | دم بر صبح حریفان نه شد دام صبح

در جهان برخم رمستان سحر می نوشند | دیشب خورشید بود در دسته جام صبح

دست ما ابر زد از شبنم گرد | در گرو روز قضا دم زده با صبح

صبح مطلوب اگر از من دل بزغرفت | لا به هم سنبی کردم وا دام صبح

حق دیدار نظری بر سینه تمام

در شبی وصل اداکر نکنی وام صبح

ماند دام با دار هجر غریب مجروح | دیده عزه طوفان چو جلو نوشی صبح

در ره دوست دلال ارنه و فراهم بجا | بر در وصل و دل ادرس بی بیند فتوح

غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت   از آنکه سد سکندر نمیشود سوراخ

چنان رسید جراحت به دل که دیده ندید

ز زخم حادثه ناگهان نظر سوراخ

بروده بر جبین از قمر نشانی چند   نهان بروده از روی دلربائی چند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بمجلس [illegible]   [illegible]

[illegible] دل آرام [illegible]   [illegible]

چشم بر فیض لطف [illegible]

اگر سوی ازین لطف نسیم سحر تحت | نظر بان زرمست مهان گستاخ
بقعه سجده عارف نمیکنند قبول | اگر بدیر نهند پا برستان گستاخ
حرمات حرم مهای معبود شد | لمقصد طلب مده عیان گستاخ
عجب که جان بسکه برند معروفان | شبانگان قدر اندر و عیان گستاخ
چگونه [illegible] | سوار [illegible] نخت دل زبان گستاخ

مساوضا عقیقی نمازی محمد

غشی چهری لطیفه برتن شیست

چو شست صد که بنالین سری ام گستاخ | چه سود از حرم امن [illegible]
فراجا ز روشن میر بند طبل رحیل | هنوز رخت زدانوبت کی [illegible] کاخ
نشسته مهر ابان بهم چه [illegible] | که سنگ تفرقه مانیز [illegible] شاخ
زدام ورد صیاد مرغ [illegible] نالید | [illegible] که [illegible] میر بند طباخ
هیچ حیله برشن جان خلاصی نیست | ز زنگ [illegible] دوست [illegible] سلاخ

از ظلمت زلف تو صبح [illegible] نشد
هر چند که در بند پر و بال زدن شد

هر روز تر از باده محبت
عشق تو بر وصال اندر از دل [illegible] شد

الفت ده [illegible] جان [illegible] صحبت
محوری [illegible] ده تو شکن شد

نامی شده ام حسن [illegible] دو عالم
عاشق شده ام گر ز غربت وطن شد

با [illegible] خرابات
هر جا که شده ام [illegible] شد

هر رحم که بر دست [illegible] نظری
نی [illegible] شد وقت [illegible]

۲

شمع را [illegible] شب با آخر شد
روز هجر [illegible] آخر شد

شمال [illegible] شد [illegible] ماند
جور گلچین [illegible] خار آخر شد

غنچه لب [illegible] عشق [illegible]
گل [illegible] سبزه [illegible] بهار آخر شد

خلعت [illegible] ماند از حال [illegible]
چرخ [illegible] وعده آخر شد

گر از رنگ حنا [illegible] لطف حیات
سر دستی [illegible] آخر شد

کاسهٔ درویش گدا و افسر سلطانی چید

۳

درویش به سوز دل و ناله برانم دادند — سر چو شمع بریدند و چنانم دادند

تا گریه کردم نهان عشوه چو چشم کردند — گریه کردم پس از خنده نشانم دادند

درد و صاف غم و شادی به من از ... — تا خم و خم کده بر عشق برانم دادند

پاره پاره جگرم طور ز غیرت چو شد — بس که بودم از و بیش نشانم دادند

گر شنوم وعده ترا ز نفس یعقوب — خوش چه گفتم که از حسن زبانم دادند

تا به عصیر به کشتی مستان ما را — از خضر همت و از نوح امانم دادند

آخر مستی و در حج نظری کردند

کس چو دیده نه در عنا در جانم دادند

۴

گلزار سر ندرویان ز چمن سر شد — گوش هم کس نجو غوغا و من شد

تا جنت دگر از این نامه برارم — دیدم که صاف صد صفت حرف نشد

هر دل که سوخته کند دشمن ما شد — اندر نباشد ز دل و مهر دمن شد

ما بوده و بس در پرده در ما تحفه نیست | در شرع عقل اگر منصور نگنجد

ای صدر وجود او بری جلوه کنان است | از زلف است که دیوانه معمور نگنجد

گر هست زحد صرف از عشق لطیفی

کین درد وجود هوس در سر مخمور نگنجد

۲

یعنی تو چه گلی که بر وی برآورد | از ارباح تو در رقص درویش برآورد

عشق تو اندیشه لطف او | از حقیقت یکی خود از پیش برآورد

حسن تو قصد سطر آورد | آورده از او برآورد

از سلسله زلفان تو سلسله جنباند | از غم دل برآورد

چون آن نگین کعبه | چون بحر از حقیقت عشق برآورد

خوبانست از عکس ساقیا | از عشق جمع اندام درویش برآورد

در وصلت کرم جانب ازشعم | از آتش حسن اندیشه برآورد

عشق آخر زدم جانب لطیفی

هم چو دنیا که در پای زمان شد گلشن بهشت از چه شمارم و شمار از حد گذشت

فکر ما امروز هست که مسال [illegible] غم شده همان تو دلبار از حد گذشت

نقش جفا تو بر صفحه دل [illegible] رقم هر دم [illegible] اندازه کار از حد گذشت

[illegible]

[illegible]

ذوق [illegible] بی باک از مذاق غم [illegible] گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible] شد کار [illegible] دری [illegible] گذشت

[illegible] رفتی و امری [illegible]

و [illegible] معطلهٔ [illegible]

[illegible] سوار تو [illegible] گذشت

ز روشن حیل و حیل انجمن تو بس حتی | چون ماه و انرا منجم افسانه میبارد

محبت جزو جزو هم از هم بشناسم | تجلی دیده دیده کوه را پروانه میبارد

بنام تو بهاری با شکوه امر تو رونق | گلستان [illegible] تجلی خود دانه میبارد

بچشم کاسه دید قدر زر بر دستان | ملک صد جا سبو کاسه جانانه میبارد

بجز بعض استادی و حاکم قدر و عزت | بچه ها در [illegible] ویرانه ام دیوانه میبارد

سیاه [illegible] اسلم از وفا دام کی | از شعر تنه از الفت [illegible] میبارد

[illegible] وصول [illegible]

نو معذور [illegible] دم [illegible] میبارد

هست [illegible] ره [illegible] بود | بر [illegible] مرتضی [illegible] بود

[illegible] من | صد الم [illegible] بود

وزیر [illegible] کاه [illegible] سخت | مرد و زن [illegible] ماه [illegible] حلقه [illegible]

تا روز بخلوت ز مقصود حاجت | ور [illegible] ام [illegible] اثر بود

چون گرمی میخانه ام از خویش برآورد

اخر همه آن غنچه هم بیش برآمد | وان خاطر میخانه من خویش برآمد

[illegible] از عقب [illegible] | نوش [illegible] از عقب نیش برآمد

[illegible] | هر [illegible] [illegible] برآمد

[illegible] | [illegible] از [illegible] درویش برآمد

[illegible] دید برآمد | از دیده [illegible] و دل ریش برآمد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] برآمد

[illegible] | دل [illegible] برآمد

[illegible]

[illegible] برآمد

[illegible] | [illegible]

زاهد ز سر بلند صوفی چه است [illegible] — در سودای چشم صنم برهمن رسید

تا رخ تو معجز عیسی یاد داد — در لب تو کس [illegible] رسید

این حال [illegible] دلنوازی [illegible]

[illegible] دل [illegible] رسید

خرم از رخسار [illegible] حکایت می‌کند — عالم از [illegible] می‌شود

[illegible] اهل محبت از دم [illegible] — [illegible] جولان [illegible] می‌شود

[illegible] — [illegible] می‌شود

[illegible] — [illegible] می‌شود

[illegible] — [illegible] می‌شود

[illegible] جمعیت ندارد — [illegible] دل [illegible] می‌شود

[illegible] — [illegible] می‌شود

[illegible] — [illegible] می‌شود

از کثرت آمد شدن تیر خیالی ‌ ‌ ‌ ‌ بر راه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را ‌ ‌ ‌ ‌ نشتر ز میان نظر زر گهر بود

گفتم به دعای سحر وصل تو خواهم ‌ ‌ ‌ ‌ بیهوش شدم تو به تو تا باد سحر بود

قاصد که تو گفتم چه پیغام و چه نامه ‌ ‌ ‌ ‌ اول تو دیدمش خوش که با امید خبر بود

گفته شده از زبان روحی عاشق ارزانی

مستی که بود در عالم باسیر نبود

با آنکه ز غم بر دلم جای نگنجد ‌ ‌ ‌ ‌ در دیده ز عکس لب لعلت بدر نگنجد

در وادی بیابان که شده یافت ‌ ‌ ‌ ‌ از عشق رخ دلبر او نور نگنجد

از بزم شب هست از نیل سیاهم ‌ ‌ ‌ ‌ در بزم که عشق جان تو نگنجد

معشوق من از درد که نکو چهره ‌ ‌ ‌ ‌ در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد

مادام که دل ملک غم بستند ‌ ‌ ‌ ‌ هر دل که در او ناله ز نخوت نگنجد

در معنی و دل از تو به من نکهت ‌ ‌ ‌ ‌ در روز سیاه و شب و نخور نگنجد

۴

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند | گر گشادیش رسد از دل ما بگشایند

در زنا یافتیم صحبت ندانم ز کجا | بلبلان شد ز چمن راه نوا بگشایند

گاهم از زلف گره گر تو بپیچید سر رشت | سر آن رشته ندانم ز کجا بگشایند

مرهم افتاد و دل از درد بسر آمد انتقا | تا هم چقدر ز روی تو ما بگشایند

هر که [illegible] قصه ای چشم [illegible] | گو مباشید که تا بر در ما بگشایند

سینه را [illegible] نیست [illegible] | چشم از آتش [illegible] چو ما بگشایند

گر [illegible] شانه نظری سرم [illegible]

موی ما را گره از بند [illegible]

می توان بگرید از من [illegible] | که دوای [illegible] مرا انجام رسید

ره [illegible] نفسم سر مراد خود [illegible] | هر که داد مرا از [illegible] انتقام رسید

هر الفش خوشم واد [illegible] | قلم [illegible] خط [illegible] تمام رسید

واقف [illegible] از [illegible] جاوه | علمان خاص [illegible] و [illegible] عام رسید

[illegible] لطایف قریب [illegible] دوست

امتحان نوباوه [illegible]

به بوی کوی یار [illegible] جام می‌بارد   [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]

[illegible] بالای [illegible] می‌بارد

[illegible]   [illegible] می‌بارد

[illegible]   مبارک [illegible] می‌بارد

زبس محو تصور کردن یارم نمیدانم | که در کاشانه می‌آید که از کاشانه می‌خیزد

مهیای فنایم جلوهٔ دیدار می‌خواهم | چو مه بر بام تابد آتشم از خانه می‌خیزد

سخن از یک تبسم لیلی و مجنون را [illegible] حالت | یکی دیوانه میگردد دیگر فرزانه می‌خیزد

ز شرح قصه یار [illegible] خواب از چشم خاصان | [illegible] از گشته و [illegible] از افسانه می‌خیزد

بر دنیا و دین خود [illegible] | ازین است و زمین صد خرمن از یک [illegible]

[illegible] نظری میکند از نگاه [illegible]
[illegible] دیوانان [illegible] می‌خیزد

درد و غمست که هم صحبت سخن [illegible] خورند | بر [illegible] رقیبان گرم [illegible] جان خورند

بر [illegible] محبت که آشفته خاطرند | [illegible] کشته فی اندر میان خورند

مستانم [illegible] اگر [illegible] | زمانی که در محبت هم [illegible] خورند

نیشکر احبابان خورند کمی زدست تو | آزادگان زدست مبارز نسان خورند

جانی و صد کرشمه مژگان هم میکنم | این تیرها هم از [illegible] خورند

ماه و ناله چه لقمه و جام و نغمه ملو — که کار من از می و مطرب به مقام کشید

شراب و ... ولی ... نمی — که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که جام و شراب ... — فرشته از فلک مینوی مدام کشید

چنان ز راه فتادم به عشق ... نظر — که سایه از سر کویم زیر بام کشید

حافظ عاقبت ای عقل و هوش برچیند

ور نظری به ... لب دو جام کشید

رشته ... راه ... مجلس رسید — صد جا نشسته مقام کند تا بمن رسد

سوزنده از تجلی آن ... — پروانه چون ... رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد اند — تا بو کرا دهی که بهشت ... رسد

از ... نفس ... — جائی ... که ناله بگوش چمن رسد

تعلیم ... کرد عندلیب — الماس ... کل ... سخن رسد

جیبی ... مشکل ... — دست چون صبا ... رسد

تو نخل حوری و شمشاد گیتی که باغ و چمن همه ز خویش بریدند و با تو پیوستند

لطافت تو چنان نشنده ام که در بستان بقدر و حسن تو ماهان که در نشستند

ز بیقراری افلاک همچنان [illegible] که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند

نوا فروشند اندر ترنم [illegible] غزل ز بزم تو خوانم که بر دعا بستند

هزار قمری بیدل که طوطیان [illegible] [illegible] و در دو [illegible] بستند

تو نخل میوه [illegible] [illegible] که هم درخت قوی [illegible] شکستند

زکات تو بطراف خزان [illegible]

[illegible] شدی [illegible] بستند

ما بیدلیم [illegible] هر ما نباشد هر دو [illegible] از ما بتر نباشد

از لب [illegible] او ز عشاق [illegible] از لعل جز [illegible] نباشد

تاراج [illegible] اوراق معشوق در [illegible] عشق کانجا خطر نباشد

صد [illegible] جلوه گاه دیدار از [illegible] چشم [illegible] نباشد

چشم تو از کرشمه چکد در دلست — ترسم کز خام میوه این گوشهان خورند
از زادگان بجای رسیدند و ما همان — زان رهروان که گرد دلیش پکار و لب خورند

هرجا گلیست ابر بهاری طرب کست

کی بلبلان مست غم بستان خورند

۳

مجلس چو بهشت تماشا بما رسید — در بزم چو دوزخ شدند لیکن جا بما رسید
با یار چه رازی جدائی بهجران نشستیم — پیغام بی نیازی عنقا بما رسید
از گرمی مهر تو شب خورده ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
امروز هم به جلوه ز لیلی ربود — [illegible] زلفها بما رسید
سعدی از خدا بمی رو و گذشت مجلس — ز یار در حبیب حبیب بسا بما رسید
رنگی بهیچ عذر تمام — زان دم که لب سبا لم صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله ز لطفی توان گرفت

باد ابد ز بلبلست صحرا بما رسید

نیکو نشود قابل نظم ملاحت | صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد

پیمانه ملکش و پیاده همه هست | از نظم من این مغان زمزمه گلشن شد

اشک است که از چشم فکار من آید | از اشک و دل بلبل آشفته [illegible] شد

هم صحبت [illegible] اثر ابرها است | هم خانه گلستان شد و همخانه چمن

از یار و دیار از غم یاد و محنت | از اشک من امثال غرقی [illegible] شد

بر خاک [illegible] جام [illegible] | لطف است که از کاوش [illegible] شد

مهمان [illegible] ز شادی [illegible]

ز [illegible] چمن [illegible]

[illegible] از [illegible] آواز می‌آید | که از [illegible] در [illegible] می‌آید

[illegible] که از [illegible] | که [illegible] در [illegible] می‌آید

[illegible] ز غنچه‌های [illegible] | که از [illegible] مملکت [illegible] می‌آید

[illegible] جادو [illegible] | که [illegible] محنت و [illegible] می‌آید

او را انسانی مروتی حقیقی که از هر کسی است | از هر هنری که لطفی و کمالی هنر نباشد

مردی ضعیفان در عجز و انکسار است | تا اکنون ضعف عامه را ظفر نباشد

تا دل بجای خود است دل با عشق و دیده | عاشق اگر شد پریشان صاحب نظر نباشد

از شمع گلی همه سر و سر با هر قیل است | خونی که از عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشه قناعت [illegible] | [illegible] قطره [illegible] دیگر [illegible] نباشد

هر جا رود و سازد حرف [illegible] | یک [illegible] از [illegible] نباشد

[illegible] | [illegible] باشد

از [illegible] حاصل [illegible] نظری

[illegible] نباشد

[illegible] می‌شود | [illegible] می‌گردد

چو در روز [illegible] | [illegible] دیوانه می‌گردد

چراغ اهل عشق از [illegible] | [illegible] پروانه می‌گردد

در صدر ز حضور بود [illegible] هر کس که در پیر مغان معتبر شد

[illegible] ملکوتی لطایف [illegible]

دراز [illegible] [illegible]

قاصد دلی آزرده [illegible] — [illegible] وز رفتن [illegible]

کس [illegible] — [illegible] خضر [illegible] دارد

شاهد [illegible] جلوه ز [illegible] — چشمی همه کس [illegible] دارد

معشوق [illegible] — مجنون [illegible]

شور [illegible] عشق [illegible] — دیوانه [illegible]

دریا [illegible] — صد گوهر [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] قلم نافه دارد

پی باده [illegible] — [illegible] سر شغل دارد

چون گفته و ناگفته [illegible]

مجال نیست اگر بر زنم نگاه من که رمیده | غزالی را اگر از پی صد کمند اندازی
سپید را روح در پرواز و شوریده شکست | که از بالا اهما و [illegible] نشیمن [illegible] می آمد
[illegible] صبحی که سحرم و [illegible] | که [illegible] دولت [illegible] یاران نمی آید
[illegible] دولت دو [illegible] | [illegible] فصل [illegible] غازی [illegible]
[illegible] | که دل [illegible] دو دلبر [illegible]
[illegible] | [illegible] بر دل [illegible]

[illegible] با اهل [illegible]

محمل لیلی [illegible] خود در [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] | [illegible] ابر بهار [illegible]
[illegible] | [illegible] صبحی [illegible]
بر [illegible] باده [illegible] | [illegible] و عارف [illegible]
جهان و عشق خضر حرف قاف [illegible] | در حریم فنا زن که نیستان [illegible]

فریاد که هر کس با سر پر فتنه او را	شرط است که از جور بتی و وطن دور
عزت نگذارد که بچشم دل ما	یک ذره ز خاک سر مقصود فروشند
زین جنبه که بود دعوی مستورنتوان	هر چند که جولان سر خود فروشند
سر و پست چنانت که ز دور	در وادی هر دوری شب تو گوید
آن زلف که گشاید بر ما تا عذار	فردوس بیابی چو شه از نور
بعیش تو باشد و هم که	در ره از کشور مقصود فروشند
قربان شوند از تو	یک سینه صد حسرت سال

بارش دل و سینه ناوک لطف با
از شب با یک کام و

روز از غم تو ... ده	در هجر تو با یاری مس سوز
آن روز که می یاد مرا ماه در کلبه	در هفت فلک اختر مسعود
فریاد که با من بی کس مرا دو است	در ره هر جا که گل از دو

شوری که نعمت لطری چلم دارد

... در سینه دیداری دارد — چو آتش در میان سمند باری دارد

هر رنگ خود و شان شکسته نالم — در حسن و وفا از سر بازاری دارد

تو خواه از قضا صد بکر و دوری — بخت از ... بندی اختر از دو ...

همه خطا ... یار و ... — ... ... یاران ... انکاری

سلطان ... و ... — موصد ... که با هم مصحف و ...

... ... و ... — که دست ... نقشه ... و کاری دارد

... ... — که از ... از ... شوخ چاری دارد

لطری از نوا ... در دوق

که چون چلم نعمت در سر اسراری دارد

چون ابر بهار ... — بر ... و ... که نظر از ...

چون شمع که شد ... پروانه ... — دلسوزی او ... ساز ...

تیشه خنده بر غبغب در گوش زد بلبل ما | صد کار و انبانچی نوبهار رسید
گر دمید تلخ عیش حریفان ز حسرتم | لذت شد از طعام چو چشم کدار رسید
آزار از جراحت سلطان رسید | مرهم شد از زخم دل افشار رسید
می ده که رفت نوبت مستوری صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در حصار اول رضا نبرد
در حرم گرگار نظری بکار رسید

یا کام عصمر راه زد در شور آورد | بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من نکو [illegible] | در منی جا جا یکم [illegible] مور آورد
آنکه شام [illegible] چاقی شمع بالینم نشد | کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق در قصر [illegible] محبت [illegible] | خلعت سلطان [illegible] مفلس عور آورد
در چمن هنگام [illegible] | عشق دام بر سر بازار مستور آورد
حسن گل [illegible] بستان زد [illegible] | بلبل روانه مجروح [illegible] رنجور آورد

احوال حقیقت همه در ستر مجاز است — در سجده بت طاعت معبود نهفتند

در مصطبه چو علم که نور خرد ما — از شمع شب مدرسه در دود نهفتند

می نوش که از روز که شد توبه اجابت — ذوق و اثر از نغمه داود نهفتند

خود عجب از آن شود دیده حاسد — زهر از نگه زهر آلود نهفتند

این آتش جان سوز نه شد هیچ ز ما هم — تاب و تف آن در دل نمرود نهفتند

معلوم شد نعیده هیچ لطایی

در پرده مه و ز لطف رود نهفتند

در شان ما پروانه عنا رسید — هر جا رسید سایه دولت زما رسید

بلبل خموش دگر نماند صوت — کاین صوت دلغمه ما رسید

... مانند بلبل و پروانه خال نکرد — سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با خوه اجتماع ملا عیش از الست بود — حرف بلی بود که از خم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود مبتلا شد — این قدر جذبه تا بن ز ما رسید

مبدرجه

عیش دنیا بود بلبلی ... افروزد

پیام پرورد تا در کف قصاب اندازد

ز جاز عشق همه کار عقل و تدبیر است | چو صفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو مجالس سفیه که مرغ زیرک را | خطا کیست که مشغول خویشتن باشد
مشو زمین که نهال اول از ملول شود | زمین غربتش اخر به از وطن باشد
چو دام ابوسے در تو بازاریست | که دور از دی من زینت انجمن باشد
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم | بهر چه نیست ز هم چاک پیرهن باشد
توان ز نامه من یافت اشتیاقان مرا | عیار شوق باندازه سخن باشد
زبان الست بلبل زبان لکم بسته است | مراست درخت که مرغ صفیر زن باشد

چو سایه گل همه مرغان نزد گل گوش شوند
که طیب چو طوطی درین چمن باشد

اگر قبول تو خریدار نباشد | در معامله هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم | هر چند خریدار به بازار نباشد
گو با تو برون مروی از سینه ور آید | جان دادن کس اینهم دشوار نباشد

مجلس عشق از فروغ من نظری روشن است

موسی از بهر چراغ آتش از طور آورد

هوس پرواز است اما [illegible] نظر [illegible] اما [illegible] غبار آلود میگردد

ز [illegible] چون دیده ام [illegible] آلود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible] وحشت [illegible]

[illegible] وفا [illegible] نسیم [illegible] وفا و [illegible]

مقدم [illegible] خود [illegible] نشستن [illegible]

زطار

تو لعل چو خنده بپرده اگر بنشینی   ولان تو طاوس زرفتار بر آورد

بس جلوه که از پرده افلاک بر آری
کز صبح طرب راز شب تار بر آورد

تا طره دلکش ترا دوست دشمن شد   دو دل چو شیر و شکر بود و ملک اهرمن شد

چو خار سر زلف تو عهد را ابیاد   ز هر طرف کرشمه و زنبور رزن شد

مریخ گر شد مضطرب ز امدنت   چراغ و [illegible] روشن شد

در اشتیاق تو خندان صبح گلم   اگر نه مساز ز جود [illegible]

راز غنای تو گفتم برون تو بزد   اگر نه باد سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر در و دیوار بوستان دمی   اگر طرح ملول از من بلبلان گلشن شد

مساز خنده داریکه با لرحا توست
لب ملول نظری کرد و قفت شیون شد

این لعل را ابانه بباطل نهاده اند   بس معنی و حال در بن گل نهاده

از زلف تو مخمور تو در بستر و بالین | بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
در جاده حسن تو درویش جمالست | بر خاک طلب صید گرفتار نباشد
هم یار من و هجر سر [illegible] اینهمه غم | گر از تو بود چون [illegible] نباشد
این شعله که [illegible] عشق و خار [illegible] | [illegible] دار نباشد

ما [illegible] [illegible] نرگس مست [illegible]
پروانه که سوزد ز عشق [illegible] نباشد

[illegible] دل [illegible] | [illegible] برآورد
[illegible] | [illegible] برآورد
[illegible] | [illegible] از خانه خمار برآورد
[illegible] | بس [illegible] که از خرقه و زنار برآورد
هر گو سر [illegible] | صد [illegible] گل از گوشه دستار برآورد
[illegible] که در خلوت [illegible] | ما را ز سراپرده دیدار برآورد

وله

کجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشکفت	خیال رود که از هر زبان وداع آید
خیال فسانهٔ بلبل بهم بدرد گوش	سرشت آنکه ز بوی گلش صداع آید
مرا ز طاعت و دیدار کشیم چه گواه	کرشمه‌ای که مطیع تو شد مطاع آید
هوس ز وصال تو و نالش از فراق	که ذره در نظر آفتاب شعاع آید

بصبر داد نظیری ز فرمان ده
که هم ببدعت و آنچه تا اختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظاره ای رود	تا سب از دیده تر منزل رود
دولتی بود که هر دم بهنگام وداع	آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
راه پیمانی عیش نداری که بسی	هر لیس ره وطنی از دل منزل برود
جرداریم که این همت عشق از هجر	هم چون محمل از دل قافله برود
قصهٔ ما عزیز بی وطنی خواهد گفت	هر که از تخته ازین ورطه بساحل برود
ملکی دوستی آرد بدل دشمن دوست	همه جا سر زند من رشته جو در گل برود

دریا نه گشته ... | هر سو هزار عقده مشکل گشاده اند

... | از هیچ راه باب تحمل نداده اند

... | خوبان ...

... | ...

... | ...

... | ...

گردش ...

... مردم عاشق ...

... | ...

... | هزار ذره ...

... | ...

... | ...

تمامت

خوشحاله روز وصل دیدیم	سوق شب یار ما ندارد
این غم که ملال اردا نگیت	زنگ غم یار ما ندارد
ردون مرومه دار دا ها	لقدی لعذار یار ما ندارد

خونبار کشیده ما نظری
می عشرت یار ما ندارد

من انصدم که هر کس نظر حال ما شنید	زبس رحم دلم یارست در وصال ما شنید
نکارت خوش برآید که نوا برایا رو	نگاهت جانب مرغ مبارک فال ما شنید
نم فرغی که کس نواشد چه دن کرابا	زبس سستم زه از بال من بر بال ما شنید
از آن رحم که هر که عقده دل	زود ماه من نما مدار دشت عال ما شنید
نرک دربامدام ای یا محشر ارام	که مستم مالت احتشم مر اعمال ما شنید
لقائل چون خود بیش از سوی احسر	که دور شه مند نامیر سم از احمال ما شنید
مرا کستاخ کو بهانه در مجلس خالی	که دائم مند حرت بر زبان لال ما شنید

سر جشیان تو زدم که رسی خونخواری	قطره خون نگذارند ز بسمل برود
در دعاشق نه بود دل تماشا جانان	ان دهر که بسته کار غافل برود

من و آزار نظری که رسی عالم باد
زبان آمد از آن کام که از دل برود

زحمت چشم تار ما ندارد	عیش تو غبار ما ندارد
ما چهره بچون کنیم گلگون	مشاطه نگار ما ندارد
چون غنچه ز سوز سینه ادهم	نم ابر بهار ما ندارد
کس بوی نبرد دل که دشتش	زخم سر شار ما ندارد
ما گرچه نمی کنیم بسیار	مطرب سرکار ما ندارد
آئینه بجز صفات گویا	عیب ... دار ما ندارد
بی نام و نشان خوشست هیچی	کو نام و نشان ما ندارد
هر تار که دل نمی کند خون	پیغام ز یار ما ندارد

فولیبا

[illegible]

سحرگه به گلزاری از خوب چهره	حریف باده پیمایی تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند	به بازاری که سودایی تو باشد

نظری زنهانی در درد دل جویا

که درد دل تو مسیحای تو باشد

نهانی [illegible] یادم	جهانی را که اندر سینه دل نالهٔ مظلوم دارد
دل دیوانه‌ام [illegible]	گدای عشق بازی با جمال پادشه دارد
[illegible]	کسی کز عشق گرد شد چه پروای کسی دارد
[illegible]	حباب از جوش دریا [illegible]
[illegible]	بیابان [illegible]
[illegible]	چنان خواهم که کوی [illegible]
خیانتهای عهد دوستی آزرده‌ام [illegible]	چو هندوی که [illegible]
زبان بهتر که [illegible] سر راز دل ما	که حرف هجر خوبان نامهٔ من [illegible] دارد

مرا آن به که بلوست چشم را از عالم معنی دادم / که در هر شادی چشم چند آمال بشکند

کسی پر شوق می آید نظری کعبه منبرسم
بتش تا که زطاق از شوق استقبال بشکند

فلک هر دو رهایی تو باشد / نوازد مهر را رستی تو باشد

دل شکسته ام دل خوش همیشه / از آنها حباب غمهای تو باشد

نیازم خود هر زدلی را / کرمی زرسم درد جای تو باشد

شود محروم مغز استخوانم / شکرخواری خود دریای تو باشد

نی کاسه ... شور ... / ... فزائی تو باشد

نفی زخم بار بحر ساز د / عتاب بر فرمانی تو باشد

... طوار دنیا / از مضمونش معنای تو باشد

کردیت شاخ سینه را / که آتش هر تماشای تو باشد

کل صدرنگ میرویدا زخاک / که در روی نوشش صهبای تو باشد

[illegible]

هرگز خیال دل ز درون می‌رود　یار از خیال غمزده بیرون نمی‌رود

عشق از جهان برون [illegible] جان کشند　کاره [illegible] پیش با افسون نمی‌رود

درد [illegible] و توکل [illegible]　[illegible] خون نمی‌رود

از زخم عشق [illegible]　[illegible] نمی‌رود

[illegible] شادی [illegible]　[illegible] شیخون نمی‌رود

در حرف [illegible] و قصه‌ها　[illegible] زلف مضمون نمی‌رود

[illegible] از غم دل [illegible]　[illegible] نمی‌رود

[illegible] مقصود [illegible]　[illegible] نمی‌رود

[illegible]　عاشق [illegible] نمی‌رود

راه و قار [illegible] عشق [illegible]　[illegible] مجنون نمی‌رود

بوی نسیم [illegible] شده است

از [illegible] بخت [illegible] نمی‌رود

شادی [illegible] و افسون بوده

[illegible] ره [illegible] و سر برده

نهالستان گلشن سنبل شکوه از غربت اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام دارد

شبی چون غنچه از جا درنمی آید دل نظری را
ز رشک و آه شب سلطان ما تحمل وسیله دارد

ناوک چشم جهان بگدازد سینه گر جوشن شود | عشق مقناطیس گردد دل گر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم گر از اندوه او | تا بر دلم لب آرم خنده شیون شود
چشم سینه پر سیل صبر از ایام تن بشکند | سر بپا ریگ بیادم تا ره روشن شود
گر نوحه از تو دهد ... عالم از | غم ندارم گر اجابت نا دعا دشمن شود
[illegible] | هر کرا سوز درون ... ناله ام روشن شود
من هم از فریاد خود آزرده گردم | گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود
... تو جامه تن بر جان ... | از گریبان سر برآوردم چاک از دامن شود

وصل زو خواهی نظری شوق را سرمایه ساز
نور عشق است این چراغ وادی ایمن شود

کسی کو تشنهٔ وصلت [illegible] / تا به حشر از عاشق [illegible] لب نسپارد

[illegible] سر[illegible] [illegible] / [illegible] آتش [illegible] نسپارد

[illegible] / [illegible] عاشقی [illegible] نسپارد

[illegible] سامان [illegible] / [illegible] پا [illegible]

[illegible] / [illegible] حال [illegible] نسپارد

[illegible] / کسی [illegible] نسپارد

[illegible] وصل [illegible] / [illegible] نسپارد

[illegible] خطر [illegible] / در [illegible] وادی [illegible]

برای [illegible] / [illegible] خودی [illegible]

[illegible] / کسی [illegible] صد [illegible] نسپارد

ندانم حال شبهای لطیفی را مقدر دانم

ز رنج بالش نمیداند و بستر نمیسپارد

[illegible]

در زوال زندگی از هر بلا اهل [illegible]

[illegible]

نازم آن شحنه که ... باشد | اقلیم مشک در شب حقه که مرهم باشد

هست چشم کلبه خراب ... | غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم شمع با افسون ... | کار ... محکم باشد

شرح سودای دلم ... مطلب | کار ... زلف تو درهم باشد

... عاشق باید | ... باشد

... عاشق باید | ... می گوید

... | ... باشد

... | ... مسلم باشد

... | ... ملازم باشد

... | زلف ... باشد

[illegible]

از همه حصه نصیب نظیری در وصل
عشق جان ... باشد

[illegible]

اهل نظر که طالب دیدار یار شده اند | می‌پرد از مایش ماحصل چو کنند

بگشود چو یار از دامان تهی رود | دلق ریا که شعله گرفتست و شستشو کنند

تصدیع کم کنید که شعله دیده تا پیکی | در کار سعد عاشق بیتاب رو کنند

از زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

بگو ... معشوق والا | بطاقتی ... که گلوبال بگو کنند

جو عاشقان عشق نیارند هیچ ادا | از خلق عمر در سرایش گفتگو کنند

در ... دیده عطای نگاه نشست

جز ... ماند دل که غم و غصه بو کنند

تبسم خوش از لب لعل تو چشم ما | لعلم چو زرشکن و جگر سوخته باشد

از محنت لب تبسم الماس کو داند | از تیغ جفا چاک سینه دوخته باشد

در عرصه جلوه شد ناله زلیلی | در تیر ابلیه قفس آموخته باشد

سلوی ما و ره باز از خریدار | عیسی ... که نو دوخته باشد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود | وداع از آنچه ام از نظر نرود

در آن بساط که من خون به غربت آرام | مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا غربت تو دور انداخت | [illegible] جانب سفر نرود

[illegible] چو کرمان ره غریب [illegible] | ره دیار به بندند تا خبر نرود

بطبع شوخ تو نازم [illegible] | [illegible] از حضرت اثر نرود

دلم به یاد تو دریا [illegible] چشمم [illegible] | [illegible] خیال تو در طرف مختصر نرود

دل [illegible] | که از نسیم [illegible] به سر نرود

[illegible] | دلی که بر سر [illegible] نرود

بر آستانه [illegible] نظیری را

[illegible] خلعت [illegible] نرود

[illegible] | [illegible] کنند

[illegible] | تا شهد [illegible] گلو کنند

[illegible]

شب فغان بود در خلوت او باری بود — تا الم چند گر از دردش آزاری بود

شورش و عربده دوش از لطف تو بود — تحفت من بود از قند [illegible] بود

خویشتن را به هم [illegible] — [illegible] قدر کاری بود

زخم مرغان بود [illegible] — [illegible] نهاری بود

[illegible] — [illegible] کوچه و بازاری بود

[illegible] — [illegible] جان [illegible] بود

[illegible] — [illegible] محبت [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] نظری کرد

دیده [illegible] کوی محبت خواری بود

[illegible] — [illegible]

بعد جان دادن [illegible] — [illegible] یوسف از [illegible]

[illegible]

[illegible]

محتاج ما نشد پس آسایش ما شد | عیش به ما غنیمت که اندوخته باشد

رنجی معذور سید که در مجمع ما نیست | شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صحبت نفسی چند زبی لاف لطافی

شک نیست همه سر بسر و خار سوخته باشد

در بحر که امید به الفتح [illegible] | شوریدگان صومعه‌ای در سبو کنند

باید چه مدد سلطان و جام جم | کز خاک راه میکده آن شست و شو کنند

در خشت خانه میکده دیدم معاینه | ذوقی که سالکان به خیال آرزو کنند

آخر ولد نشسته در آن پیر [illegible] | در چشمه که خضر نشسته وضو کنند

طوفی به هم بیان که معاد [illegible] | منصور را کشند بلا در گلو کنند

خونابه رحم فاش کنند در ره عاشقان | تا رخ چه کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان که داد لطفی سر [illegible]

مستان کجا که گلشن آب دست و رو کنند

[illegible]

بس است چند کنی ای فرشته برحچ (?) | دگر کرشمه تحمل کنان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم | سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد
به انفعال گرش بروم بسوی چمن | دو جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظری این چه بلند پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی بسر دل شوخی و خودداری دهد | شه چو گیرد مملکت اول به یغمایی دهد
دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست | گر ترا اول ترک دیده جایی دهد
لذت دشنامش از من پرس کانگه تلخ و شور | ذوق کوثر در مذاق مرد صحرایی دهد
گرد از جان دادم شوق روید ازو دست | زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوایی دهد
در بیابانها مسلکم اگر طعنه شوق | سنگ ... سلیم سر شیدایی دهد
گریه ما تلخ طبعان بر رباب ... | صوت مطرب یاد ... اگر جایی دهد

شکوه کم کن نظری اگر ... یاری نکرد

[illegible]

تحفه رضوان از زلف تو ام سودا بسست | تا مرگ از طبیبم امان سعا مرود
شاید از دردی که جانان محو و سیدم شود | هر گرانکه مرهم است بجا بود امرود
من نخواهم رفت تا الهی لیکن دلیش | هر کجا بیند کو بیدیش که فرد امرود
بر من اندو هی بجوم او ره از هجران او | کز قدش با مردم دل در شه با مرود
مردم لوئی زکوئی او که بیداری کشم | صد کس از پیش و بسیم تو نقاضا مرود
کز جره لیلیا سحر سبب | خاطر شوریده مجنون لصحرا مرود

شهر و صحرا را لظری سوخت از آه و داغ
مرو دلوعی که بیداری ز دنیا مرود

بکش بسوز زنام امان نخواهم کرد | دعا بدر دلو تر اسمان نخواهم کرد
علی ملا حظه از نیم لها او جرا | ز رشک نام تر ابر زبان نخواهم کرد
ز دل طبیعه لب اعار عشق می‌کنم | اگر زن معامله عمر از زیان نخواهم کرد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است | که از بلای شب هجر جان نخواهم کرد

[illegible]

ذوق اسیر مرغ باندازه پرواز خود است	عشق بازی نبود هرکه نهایت دارد
کس چه داند که همه مایه نیالود دورود	حسن با تو دگر بدرم کفایت دارد
عمل صالح و طالع بحری بستانند	هرکجا کار تعقل لغایت دارد
دفتر ما اثر عار ملکش بند زهم	مهر در دست برقعه ما حکایت دارد

گو وفا یار نبود شرط نظر در عشق

تو کافر نه ما که ولایت دارد

باعث رانده ام از بزم بخرعار نبود	ورنه کس را کمین ولو دل من کار نبود
تا شدم از توحد الغرما ماکر	دولت آن بود که
همه اسباب زجدائی تو مهلک دیدیم	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بربدی هرچه جانم برارم که مباد	خوب من رنری دکو بنیدنر او ابنود
ناله از حسرت یکند مرغ اسیر	خورده افسوس زمانیکه گرفتار نبود
عمم از سود زمان دوختن و کر	از چه کارم همه عمر همان کار نبود

رخت ما سوز دو صد نقصان تماشای ده

گل آمد و لعل ز دل سنگ برآورد	[illegible] ز تماشای چمن رنگ برآورد
میخواست ز [illegible] چمن شور برآید	[illegible] نغمه [illegible] برآورد
عشق آمد و در شهر دل [illegible]	تا شهر [illegible] برآورد
مطرب ز [illegible]	گر [illegible] برآورد
[illegible]	غم خوردن [illegible] برآورد
یکبار [illegible]	در جیب [illegible] برآورد
در راه وفای تو [illegible]	[illegible] برآورد

این خون شده دل [illegible]

در پیش تو [illegible] از [illegible] برآورد

ما [illegible] دارد	[illegible] دارد
مرده [illegible]	آتش [illegible] دارد

ذوق

شهر ما لو وشند جز رضا و محبت	کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد
جهان حقارتم از چشم اعتبار فکنده	که در هر مرض وصال تو اطلاع ندارد
بحکم نحوه محبت تسلیم	که هر زجام شکست شریم صداع ندارد
ز شرکی شب انتظار شمع اسیدم	برای پروانه شعاع ندارد

عجب بوعده لطفش دلت خوش است نظری

کدام لطف که با محنت تو نزاع ندارد

کسی عده ما عجز از نگاهم میکرد	بکس بر خوان عشق ما بجز ماتم نمیکرد
نصیب دیگران هر لحظه زلطف جنده دلم	ز جام مبهم نوبت ما غم نمیکرد
لشیرینی محبت در دل بی کز نیاد است	که ظرف ما ز یک قطره بیش از غم نمیکرد
رقیبان دیار عشق جرس بیاری دارند	کسی دارد نمیخواهد کسی کام نمیکرد
حساب بیست فردا از لطف در همی دارم	شمار ظلم و بیدادی کسی برام نمیکرد
بری از خاک کوی کم کشته ما کند شاید	دل ما را نه هیچ از زلف خم در خم نمیکرد

خوش دلی کرد نظری بر سر حالی

صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

محبت با دل ما عهد ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
محبت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	انبساط [illegible] و کلفت [illegible] ندارد
[illegible]	[illegible] ارتفاع ندارد

زگلشت سحری شوق یار می خیزد | چو از سایه ابر بهار می خیزد

بروی یار نگر رشحه بر می [illegible] | ز زلف یار شکن قطره بار می خیزد

سحاب بوسه ز دو کوهساری خیزد | غزال مشک از مرغزار می خیزد

بدیسکرد عشاق یا تو بس احوال | ز زیر هر سحری صد شکار می خیزد

[illegible] بار [illegible] | نه از فراق چو نقاش خمار می خیزد

سماع [illegible] | که [illegible] غبار می خیزد

چمن [illegible] | که [illegible] می خیزد

چمن از قسمت خود [illegible] | که از گلش [illegible] نگار می خیزد

درین هوا در خلوت [illegible] | که از جوش [illegible] خمار می خیزد

جهان خوش است [illegible] بجلوه درآمد
که گلشن از سر [illegible] خار می خیزد

چه شور بود که عشق من آشکار کرد | که تا به سینه قیامت [illegible] آشکار کرد

تا که [illegible] نظری بر درست [illegible]

[illegible] صفت [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چاره کی بتواری نشد وصل ترا — بر سر راه چشم بستند دست از تو [illegible]

از فراق است نظیری مجلس ماتم است

بوی پا خوش آمد عود و دم مشعله در گیر

تبسم لب او [illegible] خجل کرده — [illegible] از ناز در چمن [illegible]

[illegible] بجلم — نجیده از [illegible] چمن کرده

از [illegible] بالش آمد بجا — [illegible] کرده [illegible] چمن [illegible]

چو [illegible] از [illegible] عالم [illegible] — از وی [illegible] کرده

ز قید دام [illegible] — چو سجده [illegible] قبول [illegible]

بکار [illegible] تقوی [illegible] — از دست [illegible] کرده

سخن طرازی در دنش [illegible] نظیری است

قبول دوست [illegible] کرده

دلم [illegible] از دواج [illegible] — [illegible]

دل از [illegible] وصل [illegible] [illegible] نشستم گوشه و ابتدا از سود و زیان [illegible]

[illegible] [illegible] اگر خود [illegible] و خود [illegible] ام [illegible] مستان [illegible]

ز دست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نظر به چرخ کهن [illegible] از هم [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

لب به مهر داری که ترسم از حرف نیاید   محبت مستند نوعی که باید کرد کار خود

قطعه   نظیری باز بود در جوش زینت دام از صیدی

تو هم فتراک ذات از دست داده ای بیزار خود

دلم از ناله و جوش [illegible]   [illegible]

[illegible]   محبت [illegible] بجا و [illegible]

دلم با تو با [illegible]   نخاطر [illegible]

[illegible]   [illegible]

تو هم جرم [illegible]   [illegible] دوام [illegible]

[illegible]   [illegible]

نظیری [illegible]

[illegible]

در روی [illegible]   [illegible]

دلی چون غنچه دارم که هر سو [illegible]	سرشکی که برآمد از دیده تا دامان فرو گیرد
ز بس [illegible] ام در [illegible] طاقت ناوک [illegible]	خراش سینه ام را سوزش پیکان فرو گیرد
ز هر [illegible]	[illegible] فرو گیرد
در این ساعت که ابر گرد [illegible]	[illegible] فرو گیرد
محبت [illegible]	اگر [illegible] طوفان فرو گیرد

اگر امید [illegible] خاطر [illegible]

ز دل [illegible] فرو گیرد

[illegible] جوید	[illegible] جوید
[illegible]	[illegible] جوید
[illegible]	[illegible] جوید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر صد بار بگذاری بگردم از غبار جوید

بر سر ما را چه بنازی گمان او بخشم   دست عزت مکشم از سر کس گناه میکشد

مکشم از سر گنه او نظری لعبه از این

کز لعبت بخران [illegible] میکشد

برق عفت [illegible] چو [illegible] درو شود   از زمان [illegible] شیدایی [illegible]

اگر او در کلبه [illegible] گم [illegible]   تو از چهره [illegible] از کجا پیدا شود

دست [illegible]   عشق [illegible] در دریا شود

هر که [illegible] خراب [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

شد [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

در گریبان اجزای او بخت نگون شد درست — خوش دلی کم دو دخت خوبی با الم پیوسته شد

تا غم از دیوانه ما راه آمد شد گشود — دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا شد

محتسب با کاسهٔ ام بحیره ماند — تا که سر بسته ما هیچ جا سر وا شد

سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی — قطرهٔ خونابه از روی جگر پیدا شد

وصف ... بنویسی ... — هیچ ... شعله ... از نال از پروا شد

از مثنوی ... نظری با ... بیت

هیچ کاره ... او ... وا شد

دوا ... نمی ... شام ... — هر که ... از ما ... غنام ...

ام ... در ... آرزو ... — هر سو ندی نوا از لبهای جام ...

... ضیک ... — دست ... دهان از ... جام

مکند اسو ... جبری ... حرام — از هم پای زخم چو لعنام ... شد

قصه ما تنها از وحشی دل نکند — طرز حرفی با ... از ... کشید

صبا کار دادند هر دست موی تو دانا | گویند لب گشودن غرطاد باشد

من یک سبب ندارم و دیگر بود سببها | یک مدعا ندارند تا صد سبب نباشد

چون زلف تو بیند آمد ز سبب نامید | یاری از غنچه چون او دست ما نشد

هر کو دل تو نگرد لذت نباید ز عشق | غم نیست عاشقان را اگر عیش نشد

از غمزه های درد دل این دل بهمکی بطرف

اکنون که ادا گذارد هر جا غضب نباشد

آن خط غبار که بر تو دمیده بخط نیست | وان دانه او که خط مرا دانه اوست

کاکل نه هوا و هوس نمی‌ماند | خال و خط و ... و طعنه

دلم که خورد سر و سلطان دوازده | هر غم که ابر اکنون ز اشک ...

در بحر شوق گشتم دل پریشان | در کوی یار خیمه زدن بخط ...

این لوح بسته دل هر کسی بگناه است | تا در خطا کدام کنیم که بامکان است

دایم لب تو بقاوند بوده با صبا | بیدار شود که چشم رنقاب انگشت

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد | در هر خانه زنی حلقه صدائی دارد
حسن هر جلوه که از جانب دلت دارد | از پیش گر بروی راه بجائی دارد
نیست در حلقه مستان رخ آلوده بمی | اهل دل بر سخن انگشت نمائی دارد
تا ز فردوس مپرس حاشیه طوبی قامت | هر که بر من کند رد طعن خطائی دارد
نغوله دعوی نی باز قامت گشت | کان سر چشم عجب اثر کیمیائی دارد
ما که با تقطیع دوا طلب می سازد | از چه حیف سهد ذوق دعائی دارد
صد از هر نخوت نزنگ بیمار | که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد
بجز بیباک گذر ادا و جمال بود | شمع در سوزش پروانه عزائی دارد

غم محمود رات معشوق لطری نیست
بجز هر ذره خورشید لقائی دارد

گر نشد رحم مپرس عجب نباشد | رحمی نمی‌آید با جان طلب نباشد
با صد امید خواهند از مطالب شد | چه قدر نمی‌کشاید انجامش ابر طلب نباشد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند | کس حق محبت نتوانست ادا کرد
هر پیچکی بر پا بالش سرو قطار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible] کف [illegible] می‌آید | [illegible] دولت [illegible] می‌آید
مرا [illegible] چشم مرا دیده [illegible] | [illegible] مقصد [illegible] می‌آید
[illegible] | [illegible]
سخن مردم [illegible] حقیقت دارد | [illegible]
عشق [illegible] عقل [illegible] | روشن [illegible]
سلیم [illegible] عاشق [illegible] | سلیم هر چه [illegible] زبان می‌آید
امید [illegible] دم آخر [illegible] | جای خوف است [illegible] کشتی [illegible]
رود در [illegible] سراپرده [illegible] نبود | هر که [illegible] سر پای کشان می‌آید

حیف است که من زان لب جان بخش چه دیدم | تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوش است که در این پرده مرا رفت | رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ وقایعات شعبان تا نوشته‌ام

افسانه که گفت نظری کتاب شد

دوش بی تو حسرت همه و بیا تو باز آرد | هر چه چشم بند دیدم دل از دیده جدا کرد

هر چند قضا شکست که آن چه بشکستیم | هر چشم ترم خون دل خود به رخ خطا کرد

بازوی هنرورم چو اقبال نبرازم | هر کوشم و کاری نتوانم به سر آرد

فریاد برآرم از این بار مصیبت | کو ... زال این قصه چرخ زد

چون طلعت محبوب دیدم در پرده مرا افسرد | خو خفته خوش است دگر قسمت خطا کرد

با ... الفش ... محبت | ... دهر امید وفی عهد وفا کرد

ناوک نظر ... نشیند | در عشق کشیدم مکتوب و رها کرد

دشمن بر آرم افکند و دوست به آتش | با اینهم عذر است که کوهم جفا کرد

زان بحر موج زن چو علم اندر آرد هیچ   گر کشتی دار سو چو حباب بقا رود

عریان نشین عارف صفی جمال اوست   چون هما بجا بنشیند و پر هما رود

ما بیرون زمساوی از بر فلنده ایم   وز گنبد دیر دور بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظری فتح در رهند
چون سده مطلع هم بر رضا رود

دل از تو شد بر برده کم اینکه و شود   سوی بد روح تو دستوانش و شود

مهر تو نالها برآمد بسکه بند کشت   بحر تو اتفاق هلاک اندر و شود

ما مسازی نرگست طالع سیه شکست   یا انکه در دم التقدیر سبو شود

چشم و دماغ مردم عاقل از خم شود   یا خود گل چون مرا رنگ و بو شود

عقلم که منبار نکرد انجواب مکرر   انجام هما بر بید و درش در گلو شود

گر دل براه نامه و قاصد شکست   بسیار بسیر تره محبت بجو شود

مجنون و گذشت زمرکار طعنه دار   لالی برون ی مفلس نا شست رو شود

وصل جویان تو بر بوی نسیمی گردند | گر از او بوی صفت کاری جان می آید
طاقت جور و جفا نیست شکر وصل ترا | ار چون زور کند دل بفغان می آید

این که با طبع شبابست نظری چه عجب
پیر و دیر می خانه جوان می آید

بیگانه رو مشو و [illegible] بشمار رود | انگشت آشنا تو باشد کجا رود
از جا که پیش کوی تو ما پا کشیده ایم | بر راه من چو [illegible] و دل جدا رود
احرام [illegible] کعبه کوی توست | خود راه عشق هر که رود بر خطا رود
صهبا که از پی تو اندازه [illegible] | ور دم زند حریف سر عشق بر هوا رود
عشاق را ز حسن تو اندازه [illegible] | بسیار سر که در سر این ماجرا رود
شادی که غم [illegible] | در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام بگوشم فرو دمید | رازی که در میان مس و کیمیا رود
این جا چنان ز دو [illegible] | [illegible] چه داند چها رود

بس آرزو که داشت نظامی بچشمه
ازوی بهیچ باز نگردد از وجود

صبحی مثال راه طلب بر نشسته‌اند	هر چند دیر بهره ور از در نشسته‌اند
خوبان تو رحمت که تا بی نشسته	هرگز ندیدیم نگار فسر نشسته‌اند
بر نام شناخت چرا غیب دو ده‌اند	آماره چراغ ز صرصر نشسته‌اند
بر آستان بیار تجلی برای جست	در بارگاه و ظرف تر از بر نشسته‌اند
ما مرهم زخمش نمی‌یابیم گرد انده	ما و چشم او ... بر نشسته
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد	گویی سحاب ابره خاور نشسته‌اند
مکتوب جو بستداری یارا چو جست	بر زمرش مثال کبوتر نشسته‌اند
هر مرغ بر هوای نگار آشیان نهاد	بر شاخ شعله بال سمندر نشسته‌اند

ما چند جو د خام نظامی فروختن
دودی برابر روزن مجمر نشسته‌اند

نقش از غم تن و نهانم شکست — دانی بدست اگرچه ملولم نکو شود
حسن تو در تراز دی ابرو ملاحت — هر روز یکی که دیده من نمک درد شود

گفت آن زمان که غمزه او این ماجرا نوشت
هر کس که بود نظری نیکو شود

ساقی قدح بده از دست خیال سبو — چند انگه نرگس چشم آبرو شود
مژه هست تو چو جمشید قلندر — از عکس چهره او رخ جان گو شود
وعده دیدار نگاه کرده — لعل لبش که باده یاقوت رنگ بو شود
در باغ گل لعل عمر آمده — هر گه نگار خانه با دوست درو شود
از چه رو ز وصلم اثر نرفت — با آنکه مهر دوش معان تند نو شود
تا چو دیده که من ز دوست — لالی هزار دست سر جان سو شود
تا صبح صبح بود هر زمان — کار محال عاجز الله کو شود
زین حسرت که در دل من میوه نشاند — هر دم که شد که الم حسد از دو شود

شهد لبهای تو در کان نبات طیبان | دست در دامن تیغ ملکت برهم زد
کعبه آمد حجرالاسود خالت بوسید | غوطه در موجه چاه زنخت زمزم زد
تا فضا خال بهشت جمال تو بدید | مشت در خاک کو بر ناصیه آدم زد
بسخن‌های تو طفل نوزده است کسی | آه اعجاز لبت بر نفس مریم زد
عشق و شیشه دل از جور ز سودا نکشید | تا به مهر رخ سرزده جانها علم زد
دوش مسیحا بهشت قدم بر سر غبار رهم | گرد خاک سرت و بر دیده ما محرم زد

دولت از فیض دم صبح نظری دریافت
دُر شد آوند لغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت امید و سیان غمی دارد | نه مرگ بی دم این عهد مانی دارد
میان انجمن حیات عیب تو بیشست | درنده تر بهشت الکه محرمی دارد
بجوش نسائی هم صحبت زجاجه برد | که رنگ ریش لعبه هر که مرامی دارد
هنوز دختر میسیه هر کمی ملکشا | که سینه‌ی هوا کار و راهی دارد

حسن چشم ز جنبش مژه بر هم زده ... فتنه بر پا شده و مستی بر فلک ساغر زده

هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید ... چه شب بود که این صبح سعادت دم زده

ای محبت چه نمودی [illegible] ... بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زده

[illegible] ... [illegible] بنیاد [illegible] زده

[illegible] ... [illegible] ما نجم

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

سر از این قصه [illegible] دلطلبی [illegible]

[illegible] ورق [illegible]

شادی عشق تو [illegible] بر هم زده ... شور حسنت [illegible] زده

[illegible] دیدار تو [illegible] ... جام [illegible] زده

هر کجا تن چاک گردید از فلک انبانتیم | زخم ما بیباک جانبازان کجا مرهم رسد
عشرت ساغر پرستان زهره سازد پرنوا | سور گردد در سرای ماتم ما گر رسد

سودی از طاعت فروشیهای نظیری نیست ترا
هر که را سرمایه زر باشد کفایت کم رسد

مرجان ما نمک نشد لذیذ | صد بار با لب سوخته جز خشک نشد لذیذ
هر کس می بندارد و ای تلخ | در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست | جز جرعه سبوی صباحت نشد لذیذ
با جز عشق خانه بدریا نساوریست | تخت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است | بی میوه بوستان ملاحت نشد لذیذ
با صحبتم نزد ملکی بر چراغ | با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در نامه سخن لفظ خشک نشد لذیذ

هزار حیف که ... با بینش ... نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز لطف ... جهان دلربا ... هلال ... که ابروی پرخمی دارد

نگاه ... که از ... تنگ دلی که ز چین چشم پرنمی دارد

ز روشنی ... اهل ... مرده ز عالم این خلق عالمی دارد

تکه در تهنیت ... اقدس ...

که ... نظر ...

... [illegible] ... چو ... [illegible] ...

وقت ... [illegible] ... عالم رسد

از ... جای ... [illegible] ...

... [illegible] ... تا ... خضر ... [illegible] ...

... [illegible] ... خوش ... [illegible] ...

شکر ... [illegible] ... پس ... [illegible] ...

فرصتم نیست که از سنگ فشارم جگرم	ز امانی سوی ما ب نوائی بمن آر
تیر یار است سنم از پی هم چند رسد	ناوکی بکشم از سینه کمانی بمن آر
اثری نیست که از سوز دلم شد سوده	اگر از جا به نمانده است نشانی بمن آر
گشت از طره تشنه آتش شده است	مضطرب بر دم برق زبانی بمن آر
چون سمر در دل بیکس شب هجران تا سحرم	تا برآرم لقبی سوخته جانی بمن آر
ملک گردون همه شکر ساطل زده است	ز نهیب سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از ضعف الفاظ لطری بگرفت

از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

طلوع باده ز پیشم از صراحی دریغ مدار	ز خاک تربت خود دود ساغر دریغ
اگر به کنج سر پل باغبان آید	بلبل آب را از جام گل دریغ مدار
حیات شیخ به عیش خوشگوار اگر	چو شمع گریه جان و سر دریغ
نشد اگر حدیثی چو ابلیس واپسی	ز سالکان ترش رو شکر دریغ مدار

بزم خاص است در این کلبه مستور بیا | هیچ و طلب نیست سخن دور بیا

شیخ [illegible] حال و نور [illegible] نیست | رخ چو خون جو نداری سخن چون بیار

چشم وا با قدم واری خبر وصل بگو | دل اگر چو خبر داری ز غم [illegible] بیا

راز دل فاش مکن [illegible] [illegible] | محرم [illegible] مکتبه مستور بیا

مطرب غم [illegible] مرد [illegible] | [illegible] بیکس [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | راز [illegible] بیا [illegible] طنبور بیار

[illegible] [illegible] مستور است | مست [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | زان [illegible] با وصل خط [illegible] بیا

کل از کس قدح و [illegible] نظری [illegible]

خبر از [illegible] و [illegible] و دل [illegible] بیا

الصبا از گل عطر [illegible] آمد | و زلف [illegible] [illegible] بیا

خط [illegible] [illegible] عالم [illegible] | بگذر از عالم و مستور [illegible] بیا

خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود | هر چند بیش کاوش شد خلیده تر
در کام ما روائی عشق تری و شی | از سحر کرده ام بغرض نارسیده تر

نامه آن سرو که از علائق ننگه شی

اینجاست تعلیق نظری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم گله و شکوه | وز همه چو سکتم از دست تو جانی دار
با تو کی با حسن رخسار تو از و دید | تو بتو زیر سر برا رد از کریبانی دار
جا بجا کیج آن لب از ابدا قد نرو | از عزم و تا برا ورد دست از یکدم
نیست ام ز عوی ز نقش بر ما | زخش می نماند از همه آسیده دار
جا بجا با هر سینش طرح پر گل تار یکنده است | کوی دیگر می بر بند هر دم بجو کاسه دار
تا بروز آن دو سری از لوح مشتاق او | طفل از دو عقل هر دم در دل بستانی دار
حسن هر سو در لباس صورتی نهان شو | عشق هر صورت در او بر دیده ای دار
پیش حکمش کرده ام از عذر خط که خود زند | می نهد هر دو آدم خال عصیانی دیگر

ترا بغمزه گر ماه جوش جوان دیده ... | عزیز را تو بیم نظر دریغ مدار

درون جان و در پرده مردم چشم | جمال اگر نمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با جان آشنا دارد | ز خاک کشته غیبت کمر دریغ مدار

حرج جمال تو به چشمک می‌زد | از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق تو نظر دو باز [illegible]

بیا جمعی چون [illegible] دریغ مدار

خدایم دولتی ز رعنا [illegible] | هر چند دیده [illegible] رنگ تا ندیده تر

تا از حسن روی دست او [illegible] | پیش [illegible] قدم شنیده تر

خوبی که حکم بود بر سر خط | خیز [illegible] کشیده تر

انجا که خنده تو [illegible] نگاه می‌برد | شاهد عاشق نشست گریبان دریده تر

خورشید از جمال تو تابنده می‌شد | ما از تو کس ندیده تمام آفریده تر

دندان ز دو ابروان بسر شکست | از سنگ گزیده سر کوهم گزیده تر

در دو دل دارم میکشم با جز مو بندی ترا | بر طبیب عجز و نقد علل هم رم خندی ترا

اعتمادی نیست بر عهدی که با من بسته‌ای | هست در پیمان شکستن مهر و پیوندی ترا

گر چه میدانم قسم خوردن نکو نیست | هم تکلف دارم و [illegible] نیست سوگندی ترا

پای تا سر درد دیده ام از سود [illegible] | هر سر [illegible] تو [illegible] از [illegible]

پیر کنعان [illegible] [illegible] | بوی یوسف [illegible] [illegible]

جوان [illegible] [illegible] حلالت [illegible] | کی مروت هست با [illegible]

تا [illegible] [illegible] | [illegible]

[illegible] و شکر لله [illegible] کن و [illegible]

ای [illegible] کز [illegible] قندی [illegible]

بهر چه دلی داری [illegible] | [illegible]

محو [illegible] و [illegible] | [illegible] خاطر آزاد [illegible]

فریب خنده میخواهد [illegible] | ز خوبان [illegible] مهر و وفا [illegible]

در دنیا پی وفا و آیینه نظری مشکلات

غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

خارا تر از دل تو ندیدم دلی دگر　　ایزد تر از سرشته ز آب و گلی دگر

گر می‌رسد به دامن وصلت به غیر ما ز　　در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر

هر مشکلی که عاجز ما عاشقان کنند　　آسان کنی که پیش نی مشکلی دگر

از جستجوی عرض هنر حاصلت تو بود　　عالم نداد بهتر از این حاصلی دگر

از نور شمع روی تو جهان منور است　　شمع دیگر چراغ تو از محفلی دگر

عالم ز جلوه‌های جمالت فرح رسید　　دارم امید هر دو است منزلی دگر

از ما تماشای گوهر جمال دوست　　دریای عشق را نبود ساحلی دگر

مستان جام میکده را یاد نمود　　رحمی اگر ز تو نرسد عاقلی دگر

بهر مدح نعت تو نظری نظر

در دنیا ندیده است چو تو عاقلی دگر

تا در طلب کام خودی کام نیابی   بگذر ز مراد خود و مقصود بگیر

دل ز اول شب طالب فیض است نظری

لب یار گیر و ساغر لب ز سحر گیر

چشمش ز پی مردم مژگان نمائش نگر   در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی به زلف انداخته چه ز زر دل بیحس   خونی که مژگان زخمه بر دامن پاکش نگر

شرم از مهمان برگرفته مهر از مهمان   گفتار به پرسش بیش از بیابانکش نگر

قصه غم گفتمش سوی عرضه‌ای چهد   آن چشم آهو گیر را با بیعت بیخاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریده در حلقه   از صید آهو مرسد شیرین نفس اشکش نگر

دل برده در دل عاشق معشوق   بر فرقه در انداخته بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی از صحرا در بیابان می‌چرد

رام نظری می‌شود در هوش و دام گیرش نگر

تمت شد بتاریخ ۱۴ ماه ربیع الاول   انتهی صفحه سوم فی صفا ۱۳

چو دریا می‌کشم در زیر خود در جوش می‌آید
گر خموشی جوشش می‌آید و فریاد از آن خیزد

ز بیدادش مسلمانم که زیر و زبر سازند
تماشای که کند و بر لب نهد بنیاد از آن خیزد

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد
سر و جانی که افشاندم صد جان داد از آن خیزد

نظری جذبه نمی‌باشد عبث صحبت نمی‌کند حاجت
اگر فیضی مدارا بی عشق ما در سر دار آن خیزد

امروز که جانم سوخت دلم پرده دری گیر
یا پرده از این ساز نیک پرده برگیر

راهی بنواز ای مغ عشق دل ما
کز شورش مستی و جوانی ره دیگر گیر

اسرار مغان خرابات بیا از تو نهفت
هان ای نظری سلسله بر دار و حلقه برگیر

رهرو که مطلوب تو آخر نرسید
تا سر برود پای مران مرحله برگیر

زین شعله که آتش سر و آن روزه
با دم گرمی شود چون سوخته در گیر

تو طعمه آتش غم همدم ... نیست
با خون جگر شیر شو و خون جگر گیر

کام فلک آمیخته شهد و شکر نیست
آن کار که نیکو ساخته تر گشت تر گیر

دل چو مینای که از غم شکسته زود — خورده افکنده بر سر طوفان روزگار

از سر نوشت شاخ و ورقها عصا — بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

از بر دو کار دست عامل حسابش قسم — صد بار گفته حساب تو حسابش روزگار

تا بود تا کشم بسر دوست زلف او — خود را از سر و دست تا سر پیش روزگار

از فعال گر جای بود و چشم نماند — زخم نشسته بر سر پیکان روزگار

شور عشق شده وار روی رخها — در دو پیچ شده در پای روزگار

از قرب حسن سینه خود پاره می‌کنم — دشنه مگر رسید بگریبان روزگار

صبح اجل رسید و بر دو بال میزنم — در حسرت فروغ شبستان روزگار

ره بیچ سوی شکوه حسن می‌برم — سرگشته‌ام چنان بیابان روزگار

گوئی گر کلام کودک دبستان مادرست

زخم نظری و سرسکان روزگار

میراث حاره غم الو شمند راه چه — رموز باغ ستخت قدر راه چه

دور از طریق نعمت اگر هست مبرت — ولبهای پاک معتقدان را ز جا مبر

از کوی حسن بجانب خلوت روان سوی — گر سایه همره تو شود از قفا مبر

تا زخم طعنه زن نخوری در سرای خویش — بیگانه را درون محل از آشنا مبر

آنه است زعفران تیره میشود — سیمای حسن مشکل و رنگ حنا مبر

غم شکر شود طلب الکحل مده — خارش کمی شود ملکه از صبا مبر

نالان مکرد و قیمت بار سبک بساز — گریان مباش و اسم رخ کار ما مبر

بودن بطبع حوس معشان ما ستکلا — تا ورک ولی لمر نیسانی عنا مبر

جز رحمال حود زلطری طلب مای
جز سوی حفظ خاطر او لتجا مبر

افلاک کرده بد امان روزگار — بر کرده سر بلا ز گریبان روزگار

سیب غبش علوی نگو گوی آفتاب — زلفش ربوده از خم چوگان روزگار

کاری که عشق بر سر جمعیت آمده" — عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین — با حباب انجم و کجبازی گردون چه کار

دولت وارستگی هر که نامد زود خوش است — عشق را با وقت خوب و عیش مغبون چه کار

در بیابانی که خوبان جمله رهزن رهبر است — رهروان شوق را با وادی جیحون چه کار

ساده لوحی‌هاست نظیری در سبب جستن ز رب

عشق چون دکان فرو چیند با افلاطون چه کار

هر روز هست حال مرغان چمن زارتر — گلزار بی‌وفاتر و گل بی‌مدارتر

پیداست عیش مجلسیان را مدار چیست — می جا بگذارد و مطرب از این جا بگذارتر

وارسته‌تر ز مرکز آن سبزه‌زاری که در چمن — شد بی‌بقاتر آنچه برآمد بهارتر

چند اگر رود ز نرگس جادو که رفت — نشسته سپهر شوخ‌تر و دیده مازتر

قانون شکسته مطرب ما را و همچنان — حسرت ز ضرب در کش دلنوازتر

کی دست ما بدامن از او کان رسد — هر روز هست سرو روان سرفرازتر

بر صورت خود مناز نظیری که هر که رفت

سماع در دکان صوفیان جستند اما | ز شیوه های بمعنی رسیده را چه خبر

بهر شاخ گل غنچه گزیده بلبل را | نوای از نخورده گزنده را چه خبر

ز درد بی کرکس ایم ما تهیدستانت | ز میوه سر شاخ بلند را چه خبر

ز وار دام تصور نیم و مرداریم | ز وزع و حشت فارغ ز بند را چه خبر

بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت | قبول و رد تو مشکل پسند را چه خبر

هر آنچه در چمن زلیش دمی گشت | ز حرف لغزار حمید را چه خبر

کسی علاج نمایند [illegible] | طبیب داروی [illegible] را چه خبر

بهر [illegible] عشق نظری چشم [illegible]

ستاره [illegible] را چه خبر

چشم زخم [illegible] آیا حسن [illegible] | هر کرا از لطف [illegible] عجائب [illegible]

از [illegible] لطف [illegible] | بلبل [illegible] آشکار است [illegible]

از [illegible] عشق [illegible] | عقل [illegible] مصلحت اندیش [illegible]

تا دامن گل پرده گلزار دریدست — ای شاخ گل یار شده کوتاه نگهدار

بر من که حریفان چو حی بخروشند — تو غنچهٔ گل بسحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد — ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بر او دست محبت بتقاضا — از صدر که آئینه برو درگاه نگهدار

عاشق ز کجا و سخن پیر و جدا آی — یارب تو از این تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم از در عجز و ره زاری — باز آمده ام خواه بکش خواه نگهدار

زندان وطن نیز گلستان غریبی — از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که شود پیش تو شوق لطفی
از پیش خودش گاه بر آن گاه نگهدار

امروز گل و بار جهان نیز اجراب گیر — فردا که شنیده است سکوت از سر آب گیر

دریاب سرخوشان چمن را اگر صبوح — شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر

از بس و سر فرو خسته صوت حزین شوم — وز شاخ سرفروخته مرغ کباب گیر

دستان بذوق تر شد و لبشان لبازتر

یک باره در وفا بر آور — وین قهر قدم را بسر آور
با محرم کعبه صف کن — یا بر سر کوی بتکده آور
گر نقش بدیم خامه سرکش — ور نیست سطر بگلیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است — رنگش هم از وفا بر آور
طوفان چهار موجه دیده — کشتی هزار لشکر آور
گر مد نیستیم باده کم ده — در مخموریم ساغر آور
ور از شر و شور ما به تنگی — مجلس بر چین و بستر آور

ای هادی کعبه نظیره
مومن بردلیش کافر آور

امروز برنگ دیگرش بر — فرداش زرنگ دیگر آور
نعلم بیام دل آگاه نگهدار — پیغام دل خویش ملولاه نگهدار

زخم جگرم که می زنم جوش — کان نمکی که می کنی شور

گونه نشود بخامشی حرف — مرهم جگرند زخم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند — یک جرعه ز من گرفت منصور

بوئی ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاریست — خود دیده و خود نشسته مهجور

کاری تو همه بدل موافق — از شیوهٔ تو چشم بد دور

زود از تو شود لطیفه عشق
درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی خبر سراغ یار مگر — سپند بر سر آتش شود قرار مگر

چو وعده در رسد او خفته باد می آمد — نه ذوق خواهش سر راه انتظار مگر

ز آب و دانه همه وحشیان برآمده اند — سر شکار ندارید پی شکار مگر

توان درخت نه از تو بر نیاید چون — پی نیاز ده مشی گلفشان بار مگر

جز بهره دفتری که خواهم حساب اروست — تن را نمود دوان و دران رکیبا

هر وقت بنگری روی بید و آب سنبل — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

اشعار خوش نکوی و جلی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی که کشف حل مسایل بجز توکی — جام شراب گیر درس و ظروف نقاب

خواهی طریق عقده گره اندره ها — از هر جهت که شاد و سوی نجات گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند — در بار خویش چشمه را آفتاب گیر

فردا ز بید و بهشت نظر تماشا ست

امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم از فراق دیده از دوره — او بخت و کرنجات رنجور

از عشرت باشقوق زمانه — کوتاه امل ترم ز مغرور

نظاره گوشه‌گی نه بینم — دل شد ز فراق چشم مخمور

تقصیر نشد مگر به پنهان — در آن شد و فتنه مستور

شفقت عقل مستی برون بریم | مردم گمان برند که فرزانه‌ام هنوز

بازم چو بزم وصل نظری حرمتی
در انفعال گریه مستانه‌ام هنوز

شوریده است کل حالم هنوز | دیوانه‌ام مپیر دار شترم هنوز
گر چهره صبح گشتم دگر جامه میدرم | سودا نرفته است برون از تنم هنوز
صد بار عید آمد و بر کلبها گذشت | شنبه برون نمی‌رود از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم برنزدم | ز رسم سر نیامده با شد ستم هنوز
هر صبح در سرا غم و هر شام در زیم | اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
با هر چه احتمال قبول است مسلمم | تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با اهل دعوت دو جهان مسلکم جوابیخ | در خانه‌ای رواج نبوده مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید | پیدا نشد اثر از یارم هنوز

عشق ملعبه و لهو نظری ز سر نرفت

حقوق صحبت از نظیری است لم شمار وفای دوست اگر پرسشی است خواه دگر

چو لاله سوخته دل با چو بر وفا نرسید هزار رنگ شگوفه ز نو بهار دگر

در جواب غزل نظیری که جامی ارد

قدح ز دست ساقی نه ز بیمار دگر

از طوف شمع در بدر سوختم هنوز بر آتش شمع خسته پروانه ام هنوز

صد سیل ز دیده ز در چو صدف گذشت در دست ز دست من نه ام هنوز

فرهاد و مطربان ز غم مجنون گذشت در غوغای عالم ز سر دیوانه ام هنوز

بس خون دل شد و بی شکیبا گذشت روی جانان ز عشق او بیگانه ام هنوز

تصنیف عشق معنی ترکیب آمده است شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز

تا هست سر به سجده روی خلق بسته است از کعبه ای برهنه نه ام هنوز

از دل بر صدف غنچه بلبل در بند فال سبحه صد دانه ام هنوز

هر چند کوکوی برندم بعبارت ایمن به او ز نیست کاشانه ام هنوز

شوق شراب شامم افتاد در دماغ — سودا متاع بر سرم انگیخت باز

یادم ز خنده لب معشوق میدهد — گل بر جراحتم نمکی ریخت باز

در باب کس عبیر چه خوشبوی کرده است — در باب عطر تا گل آمیخت باز

از بسکه مشت حسن آمده نشاط — تم از چمن چه در بستر مگر گریخت باز

تسبیح خرقه پوش چه بیدار ریخت — در دست ابر سبحه گسیخت باز

دامان کوه گیر نظری که از کمر
فرود ستیغ تیر بر آمیخت باز

سر بر او بر عهد الست قبا تا یک ساز — روی بیا عاشق و در نوازد اینک یکسان

شاه و مور رویش از دل و جان آرزو مند — گر نه زی بابلاس فقر با او یکسان

خواست ابرو از دل تخت تو نماید — با خلیل خلیش کعبه کعبه را از سنگ ساز

ما یکبار بر تو ملک و دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را اینک ساز

تا تو گشتاخت نقش تر این جوی — با دل خود گفته ام آمده را اینک ساز

[illegible] تلخ [illegible] بر لبم هنوز

ذوق وصلت و نظر خالص [illegible] خامم هنوز
[illegible] من [illegible] هنوز

گوش دل بر مژده دیدار [illegible]
خانه [illegible] در راه پیغامم هنوز

[illegible] از ابر آمده
[illegible] در ایامم هنوز

روز [illegible]
[illegible] ناکامم هنوز

[illegible]
[illegible] انجامم هنوز

[illegible]
[illegible] در دامم هنوز

از درون [illegible]
صبر [illegible] هنوز

گر [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] هنوز

شکر [illegible] تلخ [illegible]

[illegible] هنوز

در بهار هم بوی گل او محبت [illegible]
عیش [illegible] چمن انگیخت

حسن شوخ از در و دیوار نماید تا چند | باغبان گو سر پر عربده تاک انداز

آنکه در پیرهن پاره یوسف بیند | گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

دوستان جامی مگر لطف بسحرخیز دهند | چاره علت مخمور تریاک انداز

همت از ساغر لبریز لطافت خیزد | می خور و نقد بگنجینه امساک انداز

ابتدا که برود مسند ناز | اول در ز نیازش کند باز

بی رنج فرح نیاید از عشق | بی سوز طرب ندارد از ساز

پرواز نمی رسد بمطلوب | تا بال نکشند ز پرواز

تا شیفته بیان خویشی | با تو ننهند در میان راز

خاموش کن اگر بکار هستی | در راه رسیل خبر ز آواز

از سرو کمان نمیتوان شد | با اشک خبیث و آه غماز

خواهی مراد دوست باشی | خاطر ز مراد خود بپرداز

بازیچه کوی عشق گشتیم | با اهل وطمع بار طناز

موج حرمان بین و در بیم آزادی نشست | قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

با کوی بیند بر چهره طالع نگار | بخت اگر رحمی کند قدرت نام و ننگ ساز

یک نظر هلکی برای قدر عزل و دولت | ملک عشق شو از لب قدر نعمت ملک ساز

ما نباشیم تا دو چشم از گنده ام | خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آهوی کس چندان نظر بازی اندکی
ما لب از خنده و با چشم تر از رنگ ساز

جام گیر آخر فتاده بر افلاک انداز | روح مولو عارف نیست چو جان خاک انداز

دعوی عقل جز از حق متحصص نشود | بحث ... بد بود و سیاک انداز

نقش ... از دل من پاک انداز | پرده را از خلوت خود نیز جاک انداز

همه جا دام ز گیسو بترانند چند انداز | تو درین وقت عنان بر ده که ... انداز

هر کرا دید فرهان لشکر مرگان باشد | کو همه جا زلوا دادی خطرناک انداز

دیده اگر نظر جمال تو کند | ناوک انداز سر نیزه دیده و خالک انداز

گران مباش نظیری بزم رعنایان

با تستان بنشین در دبستان برخیز

سخن کوشید با ما که امروز | که دارم دل بجائی دیگر امروز

چنان سودا ز خم زلف بوده | که تخم می نماید بستر امروز

چنان بستم خشک و نو رسیده | که چوبم می بسوزد آذر امروز

ز بس خوبان ورد بامم گرفته | فراز بام می‌یابم در امروز

سمند عشق را زین برگرفتم | خرد برای بهم جل برخر امروز

بکوی من صنم کردن نماید | نویسندم ملایک کافر امروز

دو ملک می نهم عمری فروشتند | نکندم صدره راسوزنش در امروز

وزین عشرت که من جان می سپارم | نمی گرید بحر لم ما در امروز

نظیر هر دیده کز صورت پرست | منم حاضر را سیخی رهبر امروز

اگر دوران خرد نظم نظیری

تاکی سودا متاع بر ریز	تاکی بازی تمام در باز
از جله نشست چه خیزد	عشقت حرص و ریاضت از

بحث از بابر لطیفی

در عشق و بیت بسیار

نشست خسرو شیرین زمان خبر	غبار گاه کشتن رفتن لیلی بی خبر
ز مطرب از نخلد گوش ابروان بگشا	ز ساقی از نخند جام سبز لب بی خبر
مبارک است سحر روی دوست	ز روی جنگ صحرای گلستان بی خبر
چو شاخ گل شد عشرت عالم بگشت	ز رشک تو نور لب آفتاب بی خبر
فروغ گل شد و جان گشت	شمیم گل نور یاسمن نشان بی خبر
چو خال از رخ زلف نگار مشکین	چو زلف از ابرو چون گوش و دل بی خبر
بدل هوای نگار من ز برون	بجان نشین بر جمع خود وز جهان بی خبر
چو حال خوش شود از کاینات دست	چو وجه روی و هر از سر جهان بی خبر

اینک از نغمه نهار سپهر تو | شنوان دیده سوی تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم | به حقیقت رسیده‌ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی هست | روی تو در میان نهاده به ناز

هم چو طفلی که نازد از هوش | عشق از حسن هست در پرواز

از تو هست که پرده گوار است | مو به مو اهل سوز و گداز

تا بیاد نوا هم در خلوت | پا برهنه برده‌ام هم راز

همه آسوده دل شود مجنون | ملک شد برده زلف ایاز

سالها شد قفای پرده دل | گشته قانون عشق نازی ساز

کس چه داند لطافت این مطرب | سخن نزدیک می‌رسید آواز

نیست پرده ای خود لطیفی را

تو ز رحمت بکار او پرداز

خسته زنار که طبعش مثنوی که انداز | شکر که بجز نظم شعله سرکش سوز

کشد جنبش قلم بر کشور امروز

پی تدارک تقصیر صحبدم برخیز
با جام می که چو خورشید در علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران شده
زمی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

چو غنچه اهل شب چراغ می طلبند
بگو لطف تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زحمت طلب خاص مطلعان است
همین که بر تو کشد بند ای غم برخیز

حقیقت هم کس ثبت در جریده او
به سهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی [illegible] چو روی گوش کن گران دربار
نبرده چو برسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست تا مدام می نوشم
تو گر لطیفه بهم ملک الم برخیز

سنگ سر به جوی یکی عشق مرد
ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

زه چو نافه لطری زهم ما برکار
تو هم چو ملکت از این زلف خم بخم برخیز

هر که از در که تو گردد باز
همه در ما برو کنند فراز

الخ

[illegible]

بیا که می‌رسد هر دم دو روز عمر می‌گوید گر پیش از آنکه بگرید دیده گریان برخیز

نسیم باد نوروز بهار عالم را گل از چمن برود مرغ از بستان برخیز

تو آفریده ز روحی جنس خاکی بصد رحابه تو شاید ز بستان برخیز

نگار هست ببینا و از زمین برگیر خدنگ راست برون رفت از کمان برخیز

ز معنی سخنی صد خط برانگیزی هم ز زلف تو برخیزد گمان برخیز

شب دراز ز روی ماه روی بلند است

ز روز رفته باقی مگذار برخیز

بکشته مایست و عشق تو فیروز ما همه ... چمن تو ... سوز

عشق تو رقیب ز کسوت عقل ما آیه مرقع دوز

بر مرقع گل فنا دوزیم بوی از معرفت نبرده هنوز

... چو اسب بوالهوس است چند صوم و صلاة فصل تموز

صوفی و امکر شیخ بر و کس نبرده است عاشق کین توز

تجلیی که ز حسنش به اعتدال آید — میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آستانه‌ی طفل من اعتمادی نیست — فرشته خوش ولی آسمان درشت است هنوز
نثار کیست که اینجا به عرض حال آید — ز امید نقد کف ابر بسته است هنوز
شبی که میکده آتش به رفع ارتحال افتاد — قرار آتش آن جام در غش است هنوز
ملوک را چه حریفان عشق بیاست — که این شکسته خدنگ از بر گشت است هنوز
نگه و زخم که خوردی ز آتش حسن صبا — که در کمین که ابرو کمانکش است هنوز
نظیری رو به حریم عشق بوستان پرورد — به از لعل دل انجاد آتش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگرچه رنجت گل ایوان منقش است هنوز

غنا ده هم مستان غم از آن برخیز — به تیر غمزه‌ی ابروی چون کمان برخیز
ز جام خاطر غائبه اثر نیست — اگر قبول نداری به امتحان برخیز
فراز سرو و هم بلبلانه که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از خزان برخیز

ترا بکشتن ما خجلت دهی باشد   که رست گردن عاشق زم و تیغ قهر تو بر
کنون نیاز به پای ما بر آتش تیز   ز سوی روضه نیاریم گاه و دود گریز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد   چنانکه گردن همت شده ستیز

نظیری از تو صبح برنمید تنگ شده
تو در نمازی کنجی از میان برخیز

تو دوستانه به لذت وفا هرگز   ولت بخصم بگردیده آشنا هرگز
همه مرا الصّی جور و جفا بما آری   نمیشود ز تو به عهدی قضا هرگز
بهر بلا که کنی مبتلا بلا طلبست   که جا نشینم به عشق بلا هرگز
خلل نمیکند به هیچ عصابت عشق   که آن چراغ نمیرد ز هوا هرگز
به بی نیازی همت چنان غنی شده ام   که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوه تو   تو چون کرم نگردیده ز قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو

شادمانی که نیست قسمت نیست | هم که روزیست می‌رسد شب و روز
روی آسودگی نمی‌بینند | عاشقت بین عاقبت اندوز
هست از دولت محبت تو | شب ما روز و روز ما نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست | همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم | همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود برموز

به بند دست و می آتشین در گلویم ریز | اگر من بقول دف و چنگ بشکنم پرهیز
غبار برجی اسم چون زلال تشنه | قضا ز بام تو بر بال کبوتر بلا می‌ریز
ز هول حوصله سر قتل تجربه ما هم | چو در من تو بگریم روز رستاخیز
ببخش چاو به ما ز خود برون آیم | که غنچه حرف گریبان چاک دست آویز
بدام صید تو زان شدم که در تو نشستیم | که از کمند تو جز در تو نیست روی گریز

زین مسلمانان نظری شد مسلمانی خراب

از مسلمانان برای تو در مسلمانی گریز

عجم انگیختش عشق زنگ آمیز	کنون هست عجم کنده و فشانم تیز

دلم بیام و دریا رمرو دهر دم	تو ای تن مزن حاذه در دلم دیز

دلم لعزه جادو وشی در قفا ده	که با جهانش سر فتنه است و ستاخیز

بذوق انکه لبش مایل وفا ز ره	لبالب است دهانم ز حرف مهر انگیز

ترو من بانست اکه محل و داماد	قرار مهر است از جنت چیز

تو لیسم ز لب ساغر مه میر و شکر	حریف جام جم از کی کنم پرهیز

اگرچه شیخ مورخ تند و خون ریز است

لب ساغر به وخوردمی نظری شب خیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس	حال مای بی دل و کار ما مپرس

عشق مانند جست جهد بی مراد	راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

نرسد غم عالم با انبساط هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهان باید گذر | ور بسلطنت نشینی بر خود و سلطانی گذر

فتنهٔ دیو و پری را سر بجانب [illegible] | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گذر

بر نصیب دیگران باید بشستن نی نصیب | حسن حور ار گر نداری همت از رضوانی گذر

لحن خواهی شیشهٔ عشق و راح آهنگ خوش نغمه | لحن داودی گذار از راح ریحانی گذر

تا عزیز مصر گردی جدا از خوبان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گذر

لاابالی طبع را از همائی اندر دست | چند بیباکی زمانی در پشیمانی گذر

منصفی گردن خطر دار از بخیل افراز کن | چون ز دانائی بتنبک هیچ نادانی گذر

مصلحت از عقل زیبا جو نه از نفس فضول | از ظلمت بسوی صبح نورانی گذر

تا بجوئی جاودان جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گذر

بر فلک چون چرخ بر آ از عنان کبر را مران | گوی میدان ارادت را ز چوگانی گذر

تا نشان از حسن و قبح صورت حقیقت دهیم | در پناه آینه طبعان روحانی گذر

به هندستی ندیدم و ما نخست — بهشتی نیستم در هند از این پس

پر از اندوش شد صد پاره قلبم — ببر حرف لشکرم شوند از این پس

کنون خوش وقت باید بود با هم — [illegible]اند زندگی تا چند از این پس

ز تعلیم خردمندان شود دم — بسم با الخرد انزا هند از این پس

شکر در مصر ارزان شد لطفی
بگفتا هندوستم قند از این پس

بگو به پیر خرابات السلام و مترس — بجام مغبچه در باز ملک و نام مترس

حضور وقت در امرش محابست — نگر لب می و لب لب نوش جام مترس

رسید کی حریفا ز حجاب هوشیار است — ببین آمد و اندر خرف کام مترس

بدست دامن توفیق دیری آمد — الهی کرد دست و هر کار کن تمام و مترس

طرب کرده بلبل آورد بر گلبن درد — نقاب ز چهره گلبن از فراز بام مترس

ورت هواست که زنانک و نام عشق مگو — بحجره و صحت زنانه نما قیام و مترس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست | غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آن دست بیعقلی کشد | مصلحت از عقل کار افزا مپرس
چشم بینایان پریشان بین بود | ره ز کوران پرس از بینا مپرس
کفشی از بهر چه سلطانت کشد | ذوقم از درد دلست از کالا مپرس
میکشد پنهان و می پوشد کبود | از فریب نرگس شهلا مپرس
نوحه جوبار صد لقمان ازوست | از چراغ تنهایی استغنا مپرس

ترزبان خود نظری عاشق است
خواه از وی جنس سودا مپرس

بامید تو ام خرسند از این پس | نخواهم گشت حاجتمند از این پس
به پنهان گناهم سوخت دشمن | بعصیانم نمیسوزند از این پس
اگر در دل ملالی دارم از تو | زبن خواهم بناخن کند از این پس
دلم از خانمان برکنده بخت است | ندارم مهر بر فرزند از این پس

احیای قبر ما اگر بکوی تو می کنند   عیسی مدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عشق چو لعل لبانت است   بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن در محبت لیلی گذشته است   بیداد در قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا امیدوار ای برکس   دلیل دوست شود قدر من چو رای کس

بذوق من نرسی زین چه رشته آگاه است   نشان ندیدم از زخمهای کاری کس

زعکس دوست سر پر غرور را چه خبر   نه دید هیچ و بیا ذوق دوستداری کس

نگاه داری خود شرط هوشمندانست   بیا ز مژه مستان و رسم یاری کس

امیدوار عطا داشت معرفت است   ز لا ابالی اگر کشا حکاری کس

چه بهره بینی از دوست میکردم   ز من سعادت بیماری فراری کس

مرا خدا ضعیفان درست نکوینید   ز دوق مرتن تسلی ز فی ترازی کس

بگذر چو ز تسخیر آسمان گردی — دگر ز گوشه خلوت برون خرام مپرس

هر مقام که خواهند خاص تست یابند — هوای اوج دگر کن از این مقام مپرس

همین که حرف تو بر روشنید پوشیدند — چو اهل شعبده پرسان ز عوام مپرس

شود گردن [illegible] — ز زلف چیست ز حبل اعتصام مپرس

[illegible] — [illegible] ایام و [illegible] مپرس

[illegible] عشق لطفی ز راه عشاق است

دو از بهر گوش کن پیام و مپرس

دست کسی نبسته و افسون نکرده کس — [illegible] تمام برده و مجنون نکرده کس

[illegible] و [illegible] — [illegible] داده و ممنون نکرده کس

رنجوران [illegible] — [illegible] و افسون نکرده کس

حسنت [illegible] ایام می کنند — در عهد تو [illegible] افزون نکرده کس

در جلوه گاه وصل [illegible] — یوسف [illegible] بیرون نکرده کس

دست تر ز لطف شفاعتی نه بس

با جلوت ایستاده ام اینم پناه بس
با عونت آن کند که ندارم گناه بس

حسنت که خط نوشت نخوانم دریک جهت
یک مهر من دو لکه و خیره و گواه بس

بر چید از دلم غم در سینه پر شست
مکتوب تو فراق تر اعتذار خواه بس

تو دیده چشم رخم وصالتو هجر نیست
نقصان ماه چرز نامی ماه بس

کوکب براق سوارات دارم بایش
در تیره شب دلیل راهم برق آه بس

یادم که نور دیده یعقوب می برم
از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خانه ایل زار آه ضعیفی نه شود
روز سفید ادم شام سیاه بس

دل نو ملحق ز ماه نو آشفته می شوند
شوریست جلوه تو ترکلاه بس

حیف ایدم که آن خم ابروی ره شود
هر نگاه تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سر بسر شود
سرمایه خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نظری جنایت است

بجام می نرسد چاشنی عزت او　بزمی عیار فقری و جانسپاری بس

رموز مل ز نظیری بشنو که مست شوی

ز تمنا چه حاصل از شبل بباری کس

فیض صحبتی که رفت و بجا نماند کس　[illegible] اسپ نه دید کس

[illegible]　[illegible] ندید کس

[illegible] و طلسم و [illegible]　صدای آن کلیم که پیش ندید کس

روی زمین ام [illegible] ازوی [illegible]　[illegible] چشم [illegible] صبا ندید کس

اب [illegible]　زیست [illegible] ندید کس

[illegible]　غفلت [illegible] ندید کس

بس عاقلانه زرق [illegible]　عالی [illegible] ندید کس

احوال [illegible] بند [illegible]　چون [illegible] ندید کس

کو با محبت [illegible] نظیری تو عاشق

چند عرض ارز و سندی بنام کشوری   در سر نامه نمی گنجم ببر پایان نویس
گر دچار خویش و همان دست ما نگرد   هر کجا در جور نقصی است بر همان نویس
گر در آینه نمی خواهی که بینی مثل خویش   آیتی از مشک و عنبر بر سر بنان نویس
گر بسوی سودای ما با هست این بازار   چشم من از قاف تا قاف است رو تو بر کجا نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل بخش ساز
یعنی از بهر لطفی نسخه درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زمانه ارزانی   قصیده شکر دلان قصد شاهبازی بس
برای قبله اسلام کعبه ساخته اند   تبار خاک سر کوی خانه سازی بس
ز شهر کرد بیک تاختن بر آوردی   ز رخش چوب وجود آی ترکتازی بس
تو خود به هر آگاهی قبول دلی   مساز جامه نمازی ز رنج نمازی بس
بروی مجاهده خالی مجاهدی که ترا   بر آمدن کشتن اهل فرنگ غازی بس
جان بر دو دل محمود هنر و ستو   که مانا ایاز نکو بود که ایازی بس

امید بنده بر کرم پادشاه بس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از ... — مست می‌گشتم بقصد صد مرا کم فرس

چون تو ماهی برگشتم عالی از ذوق دو — از خیالش رفته رفته عشق شد مسلک مرا

تا بدیدم در نظر ای کاش تو جسم نیست — چون تشوی جز تو یاد است صد فریاد رس

چشم نرگس در رنگین و تیغ سوسن گر لغت — سیر بزم از چمن دزد از کوی عسس

ما باین کاسه دیار او ... بودم رنگین — دست و پای مور بردیم بر پال مگس

ای سیمای چو ... زلف و چشم ... — سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

ابتدا ... گر مزن ... گریبان کار است گر تو ای ... بعض

عشق آمد از برون هر کرا در خانه دید

خود به بستر نظری ماند و دیگر هیچ کس

اگر نامه می‌نویسی سوی من گریان نویس — آنچه می‌آید ز دست تو مرا هجران نویس

دوستان تا نامه را کردند پریشان ... — لطف فرما هر کسی نام سر عنوان نویس

بجود ابر و فیض زبر بای کنیم — سخاوتی که بود دلبسته شمار و قیاس
ز مال و مملکتش باس و امن برخیزد — شبی که خاطر درویش را اندازد یاس

سوال فیض لطیفی ز کوه صحرا کن
که بوی خیر می آید از رواق و اساس

خسروا افتخار از لب خندان تو بس — تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس
هر در شور و شر افتاد ز دهن تو — هر سحر شورش از زلف پریشان تو بس
ما ننالیم که حسن تو ما کام نداد — دست حسن تو از ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت باقی سر و سامان چمن — آنکه فردوس برفتم ز میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم — اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش بادیه در حج بیابان دارم — جرعه ای زمزم از چاه زنخدان تو بس
جام بر دوش شکوه تو فضلی نیست — پرده بردار حبابی تو ز ملکان تو بس
خوب حافظ عیب سر ما بیجاد است — صحبتم قبله ما جایگه ارکان تو بس

قد چو چنگ نگوئیم که در کنارم گیر　　بشعر اگر ز حزینم همی نوازی بس

نیاز شیوه ما عاجزان چه حاجت نیست　　ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس

نقاب طلعت خود بسته چند خواهی بود　　شبانه زلف نگارم شمر درازی بس

چو صبح بر مه و انجم خلاف می گیرم　　همین که خصم شود دست برفرازی بس

[illegible] لطفی [illegible]

بگلم زبان رعنا [illegible] بس

گشوده اند ز چمن [illegible]　　ز زیر پرده برآمد عروس [illegible]

گذشت دی و چمن شد پر از ریاحین　　هزار شکر که عالم برآمد از افلاک

کنون چو مهره [illegible] نگار چمن　　ز زیر [illegible] ساده [illegible] خاک

سحر چو طره [illegible]　　تو [illegible] در و [illegible]

کسی که [illegible] مست [illegible]　　که می همه [illegible]

بیا که دامن سرو و گل بدست آرم　　همین که [illegible]

نالهٔ اصحاب سبب جست به فریاد رسی | تا موزون عشق و دیدار مجو ابدی عکس

ساحت بی‌رنگی نقص و کمال | مرزی حسیره اند ضعیف از رنگ

از سر جنبان مردم چشم حیرت ورق | هیچ از نرمی که دارد در بغل از نفس

بر خروش سینه سوزان مجو سلامت | هیچ از نرمی که دارد در بغل از نفس

در شکست رنگ کمان چو صدا | لیک تو خنده بردار دست از نفس

بیدار تا کی داری بسر | یا کش این چاچار بر دشت کن

تو تحت سفر پر بیان فشانی برصبا | محیط من روح کی بر دریا و از حرم

پرده بیشتر و زنبور بیام | معشوقان از دو دیده و در این

حاره خواهد نظری به این نگارخانه

دارد از حباب هر دو نشان این عکس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس | چون شعور در غیبت یا دوام نگار

لیک در حیرت پرورش بسته‌ام | از بکم عشق از هم پرده و خرد و زبان

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است

هر که برهان طلبد قول تو برهان نویسد

کسی که منکر لطف کمال ازین نسناس | که از دم چو گشت تو خسته شود کناس

که لفظ لیک کنایات می سازد | بتوان رشته‌اش تصور الماس

تو حسن کنایه ملتهای حسن تسلیم | خیال کوته ما ای [illegible] حساس

و گر ز معنی و تفصیل [illegible] | باصطلاح حقیقت ندارد [illegible] شناس

[illegible] که دل [illegible] | [illegible] دارد پاس

اگر [illegible] باید کرد | ز نقش [illegible] الماس

[illegible] | [illegible] گلاس

[illegible] | هنوز در [illegible] ان اساس

مباش رنجه نظیری ز طعن [illegible] حسود

که هست [illegible] و [illegible] [illegible]

در خلاص مستحقان صد بار آتش زده‌ایم | نقد دارالضرب غیبیم از عیار ما مپرس
با صیقل قصد جز انشاء صفا کرده‌ایم | از هزار ما یکی شد در شمار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز تنها
[illegible] از کنار ما مپرس

اکسیر حسن در نظر ما سپاس | اقبال اهل دل ز قبول حق شناس
هر عکس روی [illegible] در آینه دیده | تو صفت شمع [illegible] بجا شناس
هر از عشق گل بسیر [illegible] کنند | کیفیت [illegible] شود تماشا شناس
[illegible] ماه دیده [illegible] ساکن | [illegible] آشنایی [illegible] شناس
سلطان عالم خواه گدای [illegible] | درویش نی سوال [illegible] شاه شناس
گاه [illegible] شود کسی از در [illegible] گشته | خاصان شه [illegible] کیش شناس
سر از قدم عاجز و درویش بر مزار | ظل فقیر [illegible] بال هما شناس
از مسکده [illegible] که بر دوش [illegible] کنند | ممنون عاطفه شود [illegible] شناس

نکته از دو بیت بر خاطر گران آورده‌ام | هر که از گلزار می‌آید گلش ما را بس است و بس
دیده‌ها را سیلها صد جا فرو هم می‌زنم | از دل هر چند می‌گردم همین ما را بس است و بس
تا بگردن شیخ در قرض‌ها رو رو نشست | از تحقیقش همین ریش و دستار است و بس
خدمت خاص عنایت گر دلیل ما شود | دستگیر ما ضعیفان ما لهم اسرار است و بس
نی دم صوفی صفا بخشد نه با ز حلقه‌ای | روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظری بار ز شهر بیرون ما را
در همه بازار فلاکت خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما بس | در جهان عشق از دم از دیار ما را بس
دوش در بزم شه با او سحر گردیده‌ام | نرگس مخمور او بس در خمار ما را بس
از ملامت دور از وقت تکلف عشق شد | از ملامت‌های سخت حق گدا ما را بس
وقت ما بند رخسار معشوق است | حسن روی او بگردد روزگار ما را بس
چشم گریان آورده‌ام و خانه پر حسرت شده‌ام | نرگس از آغاز و از انجام کار ما را بس

از نظری علیه ازمن پری

افغان که تو به طلب و جستجوی خویش — بر جونبار برم ز چشمه حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبله خار دیده‌ام — خونابه ریزم از بن هزار موی خویش

از بس که شد پر ز غم و غصه پیکرم — چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آهم نماند بر جگر از بس گریستم — دیگر نگاه دارم کنم آبروی خویش

مشهور گشت درد ز دل پیچیده‌ام — از گفتگوی دوست بسر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بوده‌ام چنان — فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

شمعی نشست امید نظری گذاشت — با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیا بجام و می چو بنشین — تا بعد از این جدا نکنم رو ز کاسه خویش

رام فضا نظر فضای قلندری — خوف سوار در پی از دو کار خویش

من در میان لجه چو بین فتاده‌ام — کو دیگری قدم نهد از کنار خویش

بعد از هزار سعی که بردم و همه — از دیده یک نیامد بجهد هم آنجا که خویش

دوای نعیم و حور لطری بقد جست
وجه معاش و خاده مرهم عاشقان

صبح شد راه شهر و برزن پرس | باده بستان و مشرب از من پرس
گردن شیشه گیر و غبغب جام | وز حریفان سراغ گلشن پرس
حوری از لولیان شهر بخواه | زر خوش از سپاهدان امعن پرس
دولت محال و یار داده | ز حیار استقام و مسکن پرس
عمل حساب کن و پس از آن | نقص میعاد از برهمن پرس
حشر موت خاک مشوق است | انجم از بهار و بهمن پرس
در چمن حشر مستان گرد | راز خاک از زبان سوسن پرس
اجر مستی بجای نرگس دان | جرم تری رخسار الکن پرس
عمر با عیب دوستان گفتی | وصف خود ساقی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند

نشود از خصم بشد دل مهربان مومنان / کافری که دوست دارد دل کافر نکش

مژه چون صف سپاه همه مجروح است / دل ما چو فوج هند شده پایمال نکش

مصاحب چون نسازم به تمام سینه عشق / بپیر چون نسازم ملکان دل جز نکش

ابجد تو بر زمه و علوم هند / چو نو مغنی را که شکسته است جلکش

علم هند دگری مرده مرد لطف
زیارت عاشق ز مطلام نشست نکش

ساقیا مست پرهیز کن و رو هم بخانه باش / اول ز میخانه تو دیگر از بتخانه باش

کشتگان عشق را از فنا سر مجروح / اگر سر با خاک چه چو کوی جانانه باش

کمادی عشق اگر خاکستر گردد چو / پا چو در مسجد نهی ز آنجا همی دیوانه باش

الحذر چند دل است در شمع آتش / چند لیست گر همه چند رو پروانه باش

تا مقیم خانه پنجره و خلوت کنند / گر پری همسایه شد و ساکن و ویرانه باش

شکر ند در رشته از عشق است اندیشه / اندک اندک عشق این بود کن دردانه باش

گره گر نگشاید قسمت نگشاید چه سود
گل در حجاب غنچه و صد خنده‌اش حاضرش

ساقی دل از ناسپاسی در دم ملول شد
پیش آر می که نیارد خمارش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هر کس ز ساده بهتر است مرا هوشیارش

در دیر مغان ز روی حرم بهره دگر
هرگز خراب نبود مرا افزون کارش

دیگر چه حاجت است ازین خوبتر دهند
جام شراب بر کف و روی نگارش

تا قضا لقمت مروز ... از هم
ز دست ساقی به ازین کو بیارش

گر زون نبیت معجزه در آستین نهند
دست از پی سوال نظیری مدار پیش

بر کس نماند حکم ز دو چشم شوخ و شنگش
سنجیم از آن لطیفش چو دم مشک رنگش

نظرم در معنی جرم از رو حاودل
نه تصورش لبکلش نه خیال نیز رنگش

بکرشمهای ابرو خرم دهد ورنه
سخنش بحید باید اثر از دهان تنگش

چو نگاه دیر ماند همه امشب گورکش
چو بکوچه زود آید همه خلق کوی ننگش

مجرم از نقد وجود هستی کجاست / کام بیرون زخود بر راه وجود خویش

از بانشم بسر هم بخرابات می‌رود / مستمد دارم از روش مستقیم خویش

در کوی عشق سالک خرابه‌ام / هر جا برم رود مقام قدم خویش

از فرقه عاشقان شده‌ام / بیرون نهم قدمی از حلیم خویش

مستی نکو بود بد از قصه است
ظاهر نکو است طبع سلیم خویش

هر عاشق بود عشق هر روزه از خویش / امروز این دیار که ما جای در دیار خویش

بر جسم خویش بر روی جرعه زده / مست این بهار که ما در بهار خویش

دارم درین دیار بعنوان شیوه و ترکی / هیچ و توش در میانه خویش و یار خویش

چون ما نکو نو بهار در آید بوستان / از در در آید و کشمش در کنار خویش

دستار فکند خم کاکل بر افکند / کابینت وضع صحبت و زمان نگار خویش

شاد و شکفته مطرب ساغر طلب کند / لیکن بهر حباب و در آید بکار خویش

تا ازو غافل شدی خوردی نظری زخم تیر

صد نظر صد گاه و یک نظر پروانه باش

شرم دارم از دل بی‌صبر پر الم خویش

خود ببار از بیقراری میبرم سعادم خویش

بر جهان درد و غم فرمان روا بنشسته‌ام

در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

خود ز خود ساغر بشانم خود بخود بنشسته‌ام

از لب نوشین لبی پر کرده‌ام جام خویش

خود مطرب خود هم نی پر و خون باده‌ام

بر کف حس انس اندازم کمند جام خویش

شد نظری عاقبت فرخنده از لطف اثر

فال نیک صبح امروز دیدست در شام خویش

هر گل شکفته نشد از نسیم خویش

کاهی تو پیچ لعل اندام قدم خویش

نشناسد کسی که ندارم فرشته

عشق بنهفته مانده ز منزل عدم خویش

ور هم تو از جناب تو کارت چونکه گم

با تیره تر ز دل زدماغ غنیم خویش

من نو سکالم او را هم هر که زند

دو مانده ام ساز بخت ندیم خویش

زمن چگونه سر رحمت برون رود جانم | خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | محبت که است کم او فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم | ز شوق عشق تو عاشق شدم ز محبت خویش

دیگر نامه سر خاقان نظری را
ای بسته‌ی تو میخانه مقصود زلیش

ز هر پرده فرو بست ز چشم سیهش | داری از چشم بد و هر خدا یا بخشش
هر که باعث عصیان خط شود | ملک رشک سوزد که تو نسبه گناهش
پر ملو خوابه ز حسنه مکه بار روشن از دوست | هم جان است و دلی واهه دل نیست ز رشک
دل هر کس که درین حلقه صحرا رفت | تا بدان یوسف کنعان برد بر چاهش
رشک بر کوه که دل لشکر ملک ما دارد | پادشاه ده که هستند ز خاصان شیش
ملک چین است و بتخانه بیغما برد | گر کلاه گوشه بیغما شکند پادشهش
اگر سر ساره چو حل ساز نشایست فلک | روز که دیده شب ما ز سر چار رو هوش

هر کو کند شتاب برفتن که دیر شد / تسکین دهم دلش که سکون و قرار خویش

تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند / گله از بیش شمار که نبود شمار خویش

او در وداع من بجمع ز سر بهار / رطلی بسر چار مانده و روزی بسر چار خویش

سازم کنم ایاب و کوم سبک بخویش / در موسم بهار نباشد غبار خویش

چندانکه گوش کند بست عمر باشش / گوید بهار رود نه بوگل سوار خویش

کاری بهیش لطری نمی رود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

با اختیار تو در رباعیم ارادت شهوتنا / کنون بلطف تو مستغنیم من درویش

غیبوبت دل بغیره بحرمت بالفت / زابروی تو که تیری خطا نکرد ز کیش

ز صد هزار یکی با تو ره بسر نبریم / تو لاابالی و خود در پی صلاح اندیش

بغمزه گو عاجل قیامت انگیزد / هنوز می چکدش خون خلق از سر نیش

گر شهرتست که بخت داغ بر جگر بنهد / غنیمت است که گاهی بخاردم دل ریش

با مبتدی که غزلهای نظری خوانی
بالله از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بر دوش | بر در میکده‌ام مغبچه باده فروش
در نماز از صف اصحاب بر و نام آورد | بزبان نیت و تکبیر موذن در گوش
هم در احرام ز سودای تو بر ماه زده دست | ام به نیت ز تماشای زبان گشته خموش
هر دو از زمره اسلام برون آورده | او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه فروش
گاه و آه بسرین بکند کمان تیر زده | که فکندی بقضا بوسه به پهن سر گوش
مست و از خرابات مغانم آورد | وز حریفان خرابات بر آورد خروش
ضم از رشته زنند و قدح در دادند | کرم او دید ز من زمره نوشانوش
ره اسلام و ورع بر همه تلقین کرد | با نشان روی بروی و بمغان دوش بدوش
انچه ابیات و حکم بود ببرد از یادم | در خرابات و غزل بود قوی سخت بهوش
عمر با مطرب و میخانه بر مستی کردم | تا کهم جوز و نکوش از قدح باده بسر و گوش

ماه نو از ده [illegible] عکس جلوه‌اش تا زبر اوج هوا سوده چو پر [illegible]

عجبی در دل ویران نظری کنجد

گوهر نایاب نباشد که شود جلوه‌گهش

یارب این سرو که پرورده [illegible] الفت هم [illegible]

[illegible] لعل [illegible] او باز آورد [illegible] که [illegible]

عشق [illegible] می بخشید می مرهم که [illegible] پریشانیش

شهر پر هم [illegible] لعش [illegible] که [illegible] شوب [illegible] شعله‌اش

[illegible] زلف [illegible] چاه [illegible] که در چه [illegible] دار [illegible]

پارسائی که [illegible] دل از دست [illegible] که [illegible] که باشد خط از [illegible]

دهر [illegible] افسون لعش [illegible] از [illegible] دره بدنالش [illegible]

چون سحر پرده [illegible] بدرم تا جیبش هم چو گل [illegible] پاره کند پیرهنش

عشق بی [illegible] هم [illegible] [illegible] داغ [illegible]

لطف میناوش گلابی کز فسرده می‌آرد بجوش
قول نای و چنگ طبع مرده می‌آرد بجوش

ز آتش رخسار تو سپندی آسوده تنش
مجمع دلهای برهم خورده می‌آرد بجوش

شب نشستی پرسش سطرنه در زخم گشود
شمع دانا نکته پرورده می‌آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار
پند پیران دل آزرده می‌آرد بجوش

قول ما ضایع است در میخانه ما در نشست
پیر ما در خم عنب افشرده می‌آرد بجوش

سهل خود گشتن ما کافر نگاه باشی
عقل ما را خاک خون خورده می‌آرد بجوش

یار چون آرم غضب در دلبری لب بسته
شکوه خوبی در عتاب آورده می‌آرد بجوش

حبابی در نظر دارم چه زیر بود و نابود کش
متاعی روی در نقصان سامان آید از سود کش

سرم شوریدگی دارد ندانم حیث سودا کش
دلم آوارگی دارد ندانم حیث مقصود کش

ز اظهار محبت در زبان حل اقدام
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند رود کش

نگاری شعر خود دارم قمر ... فلک انگشت
هر کس سر کند خاطر نشاندر روی بیهود کش

کس نه مستی و نه خود دید لطافت گویی | آنچه با اهل دو رویست محبت میکوش
زین صدا رفتم از ره ملک مقامات سرود | زین نوا آمدم از باده طامات بهوش
بردم از روی چراغان سوی آتشکده | گردم از نشئه تحقیق بعقل خروش
تا برون آمدم از عالم فرد ذهنیت | تو ز خود را ماتی و خود را بخود تو باده فروش

غزل عاشقی و دیوانه لطف نگاه کرده است

عاقلان راز جنون پند بیفزا خموش

کی بود مصلحت دل سوی عیش یزدان | زاد ما گنبد با دور زمان کرده رش
سایه بر حسن طالع مرد چمن انداز | چو ز ما بلبل مرغان بگلستان بکشد
دل ما از غم زلف دمی مست شد | جبر زلف کرد از چاه زنخدان کشش
چشم ما بست سیه کاری سوی تو | تخت سازد که غزالی بیابان کشش
می با دیده مستی ما نشنیده | زین می ار کشد دل سوی مکان آتش
مست از خانه ما رفت برون تا شیرم | آتش در سینه و جان مستان کشد

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند
ان حوصله پیدا کن و همخانهٔ من باش

تا هست نزاع دل تو دشمن خویشی
گر دوست شوی با همه با خویش یکی باش

از تلخ سخنهای تو ما پند گرفتیم
گو خاطر ما قوت تو الماس نمکین باش

تا خط سیه کار تو در فکر نحو نشست
گو آه مرا قوس شب نیک زبین باش

آرزو گر دیدی از ابرام نظری
هر چند که بهتر شده بهتر از این باش

ای که غایب از نظر او دیده در مینا کشش
هر که از خود بیخبر آدم جرعی یا بکش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد
سوی بستان میروم تا جا اثری یا بکش

گو میان شرط وفا داری بسر خواهم رساند
بیشتر خاطر نگهدار خاطری یا بکش

چون تواند قتل از مژگان خونریز شش
من که دایم بر سر رگ نشتری یا بکش

هیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافتن
از لب دو دن بخود نرد دیگری یا بکش

در حوضهٔ متعلق گشتم بیری کو مراد
اندر خلوت نبردم در گذری یا بکش

مزاج نازکی دارد که از هیچ می‌رنجد
تو رنجیده از کسی تو این قصه جان از که شنودش

عیار صدق من گردد چو بیند ناز او
به یار آتش گرمی سازم مشامش تازه از عودش

در اول نامه‌ام سلطان یا خواند قبولم کرد
نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش

دل آزرده‌ام از چند پیش از رده
هر چه هست پیش منور عیاری گشودش

تبری را مجلس زدم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم سرمه آلودش

بر غنچه خنده زدم گفت جزین باشد
گر با تو هم اندیشه نامت حسین باشد

گفتم شده دل شیدا من گفت چه حتی نیست
گر عاشق ما باشی وضع چنین باشد

گفت از غم تو دارم درد من باشد
تصدیق کن و دیگر از مردم بدبین باشد

در دور فلک ارکان دهر کو
بخت تو که خود گرنت بر روی زمین باشد

در فکر هما بودن صیاد هما بودن
در دام تو هر چند صید غمگین باشد

کس راه کجا لکه سیمرغ نبرده
شاید که مثالی تمامی چنین باشد

کوکبی را که ره مقصد عالم سازد
صبح خندان بدر آید به گریبان گشتن

گر ری از منزل ما و ره بدین گذرد
نفسی از خون دل و دیده بر آورد گریان

بس گران روی بحرت نظرم ز آرزو
طفل اشکم دود و در گوشه دامان

برخیت در طلب تست نظری خواهم
خضر خط تو سوی چشمه حیوان گشتن

ز سویدای دلم ز شمار خویش
در هوس لب نوخوش تا قسمت دل خویش

دل از فضای نظر کو بکوی می گردد
نظر ز شوق تو عالم کرده را چاره خویش

زمانه رفت و دل تنگ نامحرمی شود
من اسیر همان عاشق عشاق خویش

کسی که وقف ذوق شود بهمی
تیغ و لیش که هر قسم از شرار خویش

شب که در دی و دو نگام دل ریز
عالم مرو نرطرب از می شمار خویش

مروت دارم از دلبری همی تا کام
گشته ام بلند ایه بر سینه خویش

بسکه دور زمانه از خروش تنگ گشت
زمانه ناز دلبر او عشق زمانه خویش

عجب شام فراق او و رفت از دلم | روز فیروزی که آید از سحر می‌بایدش

گوییا طول امل‌های نظری کم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می‌بایدش

گر جهان گشته سیاه و شود در گذرش | از نگه سوی خلق نفکند نظرش
نقد رو خنده به لبی دریغ | از چه یک شهر نگه باید دو دیدار ترش
هر که افتاد و برد یک بار برد | هیچ کس باز نیاید که بگوید خبرش
بیرون مال اسیر رنجان مشو | کس نگوید که مروت شود از قدرش
بس که از جنگ و ستیزه او می‌ترسند | منفعت گویان که روشن نصیحت بر سرش
لولوی دیده مردم به طرف بشمارد | یک خرام که بریزند همی گهرش
هر زاهد هست بود رند تنها باشد | ماه گل برهنه ارزنده هم از شوخش
مژده کام ما داد دانش اول | کس چه داند که همه هیچ بود چون گهرش
بخت ما ناله هر چاره دو در بار بود | نکند جز نعطفه ناله خروش سحرش

جواب غزل [illegible] آسمان قضا گوید

رقم [illegible] نظری [illegible]

با درد و داغ [illegible] [illegible] مباش	[illegible] دل [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] در زبان مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] مباش
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] طفل [illegible] مباش

از [illegible] نظری [illegible]

[illegible] [illegible] در [illegible] مباش

بلیغ چامهٔ محمود صبح نوروزیستم … پیام بهار خرم بهشت عاشقانه خویش
تو از عهدهٔ جواب باید از طلب منشین … تو را گر هست بخوانش و زخزانه خویش

ولی شعر لطیفی [illegible]

[illegible] خویش

[illegible]

[illegible] … دل [illegible] درون [illegible]

[illegible] … [illegible] قلم [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … پیاله [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

مردی که چو طفل دل به خواندن کند ‌ ‌ خواهش برون آید و فسانه جوش

صد پایه بر حساب حاشیه کنم ‌ ‌ دیگر شدیم زهر این پیمانه جوش

دعوی جانک سواری می کنم ‌ ‌ گرچه رو به تا فهم مردانه جوش

صیدم است انه بکر نفس ‌ ‌ هم مضا فهم است و هم [illegible] جوش

سهل نبود به صحبت آتش زدن ‌ ‌ می باید گرچه از مردانه جوش

مرد باطل بین چرا فاری کند ‌ ‌ کاشانه با جوش شود دیوانه جوش

در خرابات لطف عشقیست

هست دوازده هوش و هزار جوش

ملایست خط نگارین و نقطه عکسش ‌ ‌ دیگر ز فتنه چه سر نوشته با قلمش

باین جمال و نکوئی که است هر قسم ‌ ‌ موصفت بخدای کنند متهمش

اگر فرشته ملائک ز به محبت شود ‌ ‌ گر با صمد تو پیسه جای با صنمش

الشی نالد و شیر آرد به دست آری ‌ ‌ بهر چه توان کرد نظر به جز رمش

ز نو یادم تو گشت فراموش
شرمنده بمانده‌ام ز تو خطاپوش

دل راه تو بوسیده نهد سر جان پا
جان دست تو بوسیده زند بر دل و دوش

خبر تو بخواهم که نهد در رقم
جز از تو نپرسم که نیاید به قلم گوش

گویا سخن عشق تو شد نوبت خرد ما
تا نام ترا گویم و وصف تو در دام فتنده هوش

من چو شدم از پی تحقیق ترتیب
در قوم کسی هیچ نگویند که خاموش

بحثیم ز اندیشه دانش نگر قسیم
زین جام حریفان که ندارند بهم جوش

گر دو و جهان هیچ جو با هم نشیند
سلطان قلندر روش ابدال عدالش

از فیض دولت هر دو دست تسلیم
خواب بید از سر شده کیفیت که مخروش

هر چند لغزشت کنند دو جهت سر
ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده ترا هیچ خمار ست وهم
امروز که بر دوش ز بنهم زری دوش

نسبت نجه دارد روی شوت وقت لطیف
وصف که حری صفت لطفی دو سه مفروش

صد خطا در کار داریم از برای خود ولی | ضعف صدق و نقص ایمان گر نباشد گو مباش
گر زاری گر بر بخوری بیاد دشمن جهیم | غم در دوستی یاد درمان گر نباشد گو مباش

راه می‌پوییم و ملی لطف می‌بریم
منزل است
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

دوشم از در حجره آمد پر خروش | دل چو تیر انداخت زبان شد خاموش
ای نگارم غایب من حاضر است | مژده دل می‌رسد از لب بگوش
گر رسد بوی تو هر صبح و دم | تا بحشر ننشینم بهوش
سر که جوید تو محبت برد | ساعد خود در آغوش تو یار دوش
گر قدح زهر بلا ایال کنند | شهد شود چون تو بلوی نوش
لعل تو افکند دلم را ز چشم | کعبه کجا می‌خرد می‌فروش
اینکه بر جون لعل ما | خون بدل سنگ در آید بجوش
بر کلک بر سبزی لب تو زن | تا دل خسته نقابی بپوش

دلی گر راه با چشم زنخدان برد
مسیح آب خضر بیند هر کام حس

شعوری نیست گر بکوم تحو لبش پردازم
حرامم از قدح التفات و مید مس

اگر از می بر لبم نیش باخبر نشوم
زپای تا بسرم محو لذت الست

بقید زلف گره گیر او گرفتارم
دریغ جان نشوام فشا سر عیش

پریده دل بهوای کسی لطری را
اگر از کعبه بگردد کبوتر حرمش

نرم صبا زیم سامان گر نباشد گو مباش
نوش مسکوتم مهمان گر نباشد گو مباش

جرعهٔ در دو حیات تلخ قسمت کرده
عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

غمزهٔ و ملک دلش ترجمانی میکند
چشم هندو قاب سیدان گر نباشد گو مباش

زلف بر سنبل دوا عوش از نگرد گوهر
رخ بکل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم ما از روی او گلی چو مهر شکفت
دانهٔ در خاک پنهان گر نباشد گو مباش

زخم مژگان عرس قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

ای مه اگر نظر همت ما بر می خورست | بود بر بام تو اموخته کندیم پرش
وان تذروی کردم از فرط محبت مرزد | بود از سرو تو او نخچه دادیم سرش

هر چه سلوست تو و همه نظری نیکوست
خشک سازیم طبع چون تو و نیم برش

مطرب بلبلم زد نوا زار چه محزون اورد | ساقی چه بهتم وادی پیمانه پر خون زرد
شد هر گدائی هر بهم سجاکان سینه چو | با هر که نشستم نمی چون تو لش مجنون
شد شورش سحر و همی در هر جهر بیشتر | رام نگردید آن پری چشم اطلس فسون
مار آرزوم گشته تا قدم عقد اقم | کو بهتم که در ره وحشتم از نه هیون
از شهید گاه نیم شب برو زرادم | ار دو ان پری زاده بود چه دوکون
فرمان اگر کان شوم از جهان یام | صد رحم بردم دام از دیدک سنه پر خون
سرو چمن آراسته در معقالسبب یار اموخته | اگر در نظر آمدی هر طبع موزون
از داغ هجو بسی نرود دل نیاید مانده | هم چون سرو تو دیدم از بهر افزون

عشق زنبدار و کمان برتر است
تا ز مشقی هست نظری بکوشش

از فراق یار ناخشنود خویش	از وی در ناب و دستم بود خویش
بسکه در سودای شوق افتاده ام	از زبان خود ندانم سود خویش
خوی او شد پیدا ز چشم من	سوختم بر آتش خود عود خویش
زیر پای از غم بنشسته ام	ز مستی خویشتم کند مردود خویش
از حطام مغز جانم سوخته	سخت می ترسم ز راه و دود خویش
خاک معبد را بسائیدم ناب	از رخ زرد زمین عرسود خویش
وز ننگهای مدید هیچ که	بر کنار فسرق خاک آلود خویش
زنده زان جانم کز نام بوی وصل	از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظری ازلی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

بزم خالی مشو مطرب خموش / ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبان در کام ریز / نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران‌تر ده قدح / تا برندم مست از مجلس بدوش
دل به خوبی می‌نیاید سر بسر / لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
گر گره یک سو کنی از بند قبا / خار گردد گل بجیب گل فروش
گر ز صد جا برده‌ای دل میبرد / تو خوش میگوئی و پندی نیوش
تو درم بگشای نرگس خوش نخفت / پرده کو بر روی زیبا بپوش
هیچ میدانی که در صحرا و باغ / تا سحر از غیب می‌آید خروش
خار و گل در جوش و ما خفته‌ایم / ناطقان خاموش و گلها در خروش
صد چو بلبل مست و بستانت شکوه / گر برآری سینه چون گل ز گوش

در غم گفتی لطفی را چه رفت
عقل و هوش عقل و هوش و عقل و هوش

از بس به تگی در طلبی یار دویدم آخر
خون نظری به چشم فرو گوشش محزون گردش

افسر بقا دی به دو عالم بخشی
از دام ملاحی و از زلف خمی بخشی

زین کعبه نشینان اگر دل بگشاید
توفیق نگاهی به غزال حرمی بخشی

عفو تو رسید به دام و کشش رحمت
تا چو تقاضای برسان تا صنمی بخشی

تا سوختگان از جگر آب نباشد
گاه لب تشنگی ده و بحری نمی بخشی

آن شمسه که بر طاق بلند است فرو دار
زان باده که در مستی برسید آدمی بخشی

بر خوان تو مهمان نباشد جگری ده
معشوق تو نقصان نپذیرد دمی بخشی

غمهای تو آسوده عالم و گویم
گر غم بلکی صد هم این گونه همی بخشی

گر دیده اجر تو محجوب نظر را
تا عشق که گفت که آتش ارمی بخشی

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظری
این صلح و جنگ هم را با هم بجسمی بخشی

عزم تاکه کرد در اوباش | عشق آهسته گفت باش و مباش
غمزه در تاخت خویش از ناگاه | کرد اسرارهای پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد | با دلی وحشی حریف تراش
غنج و نازش ز راه چشم داد | داروی آشتی بعقل معاش
عقل و فهم و خرد بیغما داد | رفت پاکیزه خانه را فراش
مضطر و در عتاب آمد | چکند آفتاب با خفاش
شاهد نکته شناس سخن فریب | در کشیده به پهلوی قلاش
آه و دو اشک تا بر آورد دم | گفت بنشین و بر گلو مخراش
می نهی لب بعیش بر لب ما | چون گلت پخته می شود دردا ش
نقش این رنگ و محنت چیست | تا چه گل بر نویسدم نقاش
گفت رو از هر چه آرزو داری | تا مردن لطفیا ان میباش

ره برگشتم لطفی نیست

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش | گو جام جم که آینه سازم ز آتشش
زحمت کشد ز شمع سحر کلبهٔ مرا | تا هر شب آفتاب درآرم ز روزنش
غایب شدم ز خلوت و حاضر شوم باو | دلق از بدن برآرم و در برکشم تنش
نگذارمش بحرف که گوید کدام دیو | گر از قفای در رسد آواز دشمنش
از دست من بحیله برید از قفا ما | تا پا بگیرمش بکلم بست دامنش
شب جو... نیست ز نقش... | تا دست گو بهم نشود دلق گردنش

زین نکوهش حصار نظری برود
تا نقل بهم او نشود نقل ... نشینش

بیرون نیامدم و نشستم بخانهٔ خویش | بی کار خانگی و در و بام خویش
مرغ آزاده منم تو اهرامت | تو لیتی را دارم بدام و دانهٔ خویش
من خود ز فرزند دل برکنده‌ام | کودکان دارند با دیوانهٔ خویش
دیده‌ها از ریب آن ستم | آشنا بیگانه است با دیوانهٔ خویش

بسکه با سنبل می ماند | سنبلش ایمن بود ز روز قصاص
مطربش چون سرود بر دارد | ماهی ار کند ز غصه خلاص
ساقی سیم ساعدش باید | ساغرش خواه سیم خواه رصاص
واعظ ار دعا کنند خوانم | قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخلاص
تو ز طاعت نظری از اخلاص

همه به خنده و شادی لبان مخصوص | قد حسن تا بال جادو است مخصوص
در تو قند امیدهای روحانی | سر نیاز بتان خاک آستان مخصوص
شکایت تو چو گفتم ز مغز بیگانه | محبت تو چو گفتم با سخنوران مخصوص
نظر فتاده که ما طالب وحشی دل | نمی‌شوم هم در یک تشبان مخصوص
شدم در بدر از شاهدان هر جایی | نمی‌رسد به فی کل گلشن مخصوص
ز طول روز قیامت عجب هراسانم | که روز هجر تو باشد بمن نشان مخصوص

بکجا می روم بدام نگارش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص | قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام تمنا مرونند | این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان از دل آرام کردن دولت | ما بدام اینم و دشوار شویم از آن خلاص

ما نظربازیم عاشق پیشه گوشتی بدن | نیست زاهد از باده عاشق از نعمان خلاص

زاهد خلوت نشین دل بسته جامی بود | کی نباید از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظری در این وقت نکت او ده

در بر بار امید کرد از دست تو ایمان خلاص

دم بدم شاهد مست و می جامی خاص | لب بلب سر حسن و جان خاص

می عیش مرا هده زسبو | چون زر خالص از درون خلاص

تو بما در مزاج نافع او | همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده | می کشیده چو دیده غواص

ساقیا برخیز با مستان برقص | عشق ساز نوعی کند گردان برقص

خرقه‌ها را گل‌فشان کن از شراب | با جام گل خندان برقص

کفر و ایمان از برون پرده اند | تو درون پرده با جانان برقص

واعظ افسرده است بر مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص

بانگ یا صبوح یا صوفی برآر | بر ره ناقوس با رهبان برقص

جای در خلوت بهی ذوقی بگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص

راه از این شورش بمقصد می‌رسد | هم چو کشتی بر سر طوفان برقص

برفشان ای جیب که جانا جان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص

هر سر کلکم در تماشا دیده است | لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار برپا می‌کنند | مست گو منصور در زندان برقص

مست زین کشتن لطفی زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

بحاکمی بسزا گرچه شعر محکم نیست | تا شعله‌ای که من آسمان مخصوص
ز تو علم بلب و مو بمو درخشیدست | حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

زمانه تو معطل بعقل نظیری است
چو گل فروش که باشد بباغبان مخصوص

ز لطف خود شوی با خود در آ ز خلوت خاص | تو سرو باش که هست از تو به تحقیق خاص
نشان نداده کس نامه تری بو پر ز | از آن زمان که بپایت بحر سر و دو غوص
حرم مست نظر با ایمان رسیده | مکش که مفتی دین حرمت کرده قصاص
نکرده ام نظر التفات بر کلی | بهم اند شوخی کرده ام خلاص
مقربان تو از چشم خلق پنهانند | عوام را تو و راه دو مقام خاص
فسانه از جمال تو جان مورث | مرا نشاط تو از قند چو شکر خاص

اگرچه هر فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص

از جمال تو کمال بشری بود غرض
تا بسنت ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعلی و زین گونه میگون کز تست
چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه
ناله‌های شب و آه سحری بود غرض

قبله اسلام که شد بهر کله گوشه تو
طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آنهمه صنع که در آینه اسکندر کرد
عکس روی تو در آیینه گری بود غرض

جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده نشین
لیس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون شدیم با این دیده تر ادراک نشیم
گر نظر دیدن تو به نظری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما ملکوت
گر خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده تا کام نظری بر گرد
که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور و صفتی با هم و حلاوت و صفا
دلم بقهر تو هست و جان ز لطف تو عوض

هم برآمده از شوخی تو او قائم
رستم ز تو سنت بود نه زخم و مرض

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض
فاضل ازین دوگانه کن آن نیمخانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

چه دست کار عشق همه هزل و کذب نیست
زان رخ حقیقت خرد و زان لب فسانه فرض

زاهد سوال اینهمه مستور و مست چیست
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از طاعت و شرب صوم تو یکماه واجب است
از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض

تعظیم و احترام بر اسلام گر نیست
روزی که بود میکده شد طرف خانه فرض

در شرع حور و صحبت زاهد و هم صباست
بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بحمل خویش
آن رسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و پیشه کن
تا گذارد آن شیوه هفتاد و دانه فرض

چون شد رسوم بود [illegible]
شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظری مدرسه
جام شبانه و چپ و کیش مغانه فرض

فغان که طرفه زیانکاره‌ایست بازارم | برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض

تجارت دل من دو جهان برهم زد | که نیست مایه صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات | که صد سؤال مرا نیست یک جواب عوض

کنون دل و جگر از خواب چشم بگشاید | که رفت دیدهٔ بیدارم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت کیمیا عوض

نخواسته لب بستن مشوم ولی مرتاض | که منع و نیش کرم زلم رسته نام مخابیض

خرام اوست بگوییم نگار چون طفلان | روان شهد سواد و سینه کنند بیاض

درازی شب با تو هر دم افزون شود | بریده دست که زلف تو را کند مقراض

نخانه که عیادت علاج بیمار است | نم از دوای طبیبان نشود امراض

نه بو سنبل آتش نه رنگ با گل شد | دلی که جلوه حوری نباشدش ریاض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | ور انفتاح که محو رحما کند اعراض

فلک حباب دعایم بشنو داما | بغمزه حباب ابروئی نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید | بر سم تحفه ملک بر سما برد از ارض
بشد بفت تو بر نشو انم حابات | که تا نگردم از بار منت در قرض
مثال عاطل صدف دُر ورا از اد ا | درین قصیده بطولست عشق مانع بغرض

بفضل تست لطف زمرد کار احمر

معلم مللوتست بعلم کردم فرض

ز هم تو و ملک سنگ بغمزه زنات عوض | کنم بسان یه از بی صد قباب عوض

ز قبله جا تقیم دل گرفت در ترکجا | که زهد باب کنم باشد ارباب عوض

سبوبه ارچه زمرم شکسته می آید | بدرون خم می افکنم طلاب عوض

ولی زبادیه لعل تشنه تر دارم | روم بد برو لطوفان کنم سراب عوض

طمع بسر زمین دا دا مروم را | بجوی حاصلم ار دجرعه آب عوض

فلک که پرده چشم حسود در انداخت | زناب می فکند بر زخم لقاب عوض

صد جا در انتخاب تو دیدیم غلط | تا بر صحیح من نکشی بی تمیز خط

دیدیم اهل دایرهٔ بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد در آن سقط

چیست این همه نامه روانی شود | تا کی غلط حلی و حروف رقیم فقط

ما طعم دلو کوچه و بازار برده‌ایم | عطار کو تو لقوه شده سقط

تا کی رسند گرد تو او باش در | گیرند در میانه ترا همچو نقط

زین طور بند فرشته نگردد یکی دلو | یک عمر اختلاط الهی گر باشد بسط

ما کنار پشته یک گوش ماهیم | طوفان گذشته در شط عظیم از لطف ربط

می با خلیفه ما خط بغداد جام گشت | با نشئه فرصت مده جرعه ز شط

بارست روشن که پیش رفتن فلاح نیست
تو لی سپرده‌ام نظری کشیدی خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط | سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط

گفتم چنانکه درد و همدم دوا و همدم | افغان که نام بردن درمان نبوده شرط

سخن بگوی که در طبع می‌کند تأثیر
چو خالص است نظری از اغراض
اطالت

رو بدل با دوست باید دور زد [illegible] راست رفتی و محبت راست رفتی هر [illegible]

دوستی با دشمنان دو دوست دشمن دو دوست تا نباشد دل موافق [illegible] نگردد اختلاط

[illegible] آورد [illegible] و گل نی سراپا تشنگی های تا سرا انبساط

چیست این گردون [illegible] سر بجا از کسی [illegible] خط و قماط

آسمان و [illegible] [illegible] بساط

[illegible] حروف [illegible] [illegible] ارتباط

نظم عالم را [illegible] [illegible] استواری با [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] نفس [illegible]

غرض تو داد [illegible] نظری [illegible]
خوب [illegible] و قامت [illegible]

در التماس ما سخن دوستان دروغ
در احتیاج ما مدد آشنا غلط

آخر از این محال فروغی دلیل ساز
دل کرده ره در این سر زلف دوتا غلط

هر چند لعل و غشش ایم در نظر
اما بخاصیت بکنند کیمیا غلط

هر جا که حل عقده برد و قبول نیست
حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح می شود
خواهیم دیگری بکند غیر ما غلط

همت ز منعموش نظری طلب کراست
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

چو غنچه همی سوزد بر آن مغلط
که شکفته همی ریزد در میان مغلط

ز جعد جوشش گلستان نما شقیقه را
خیال سبزه و سنبل شکفته و بر آن مغلط

اگر چو نخل مرادم بر نمی آید
چو آرزوی دلم در میان جان مغلط

ز ورزش مدرسه کاری نقد گشته
بیا که سایه‌اش و پرورش گلستان مغلط

مثال نکته سنجیده بی اثر تا چند
که بلورش مستانه بر زبان مغلط

بر خلق بود بسی آسان گریستن | با چشم خونفشان لب خندیدن نبوده شرط

طاعت بباد دادن و ایمان بباد رفت | در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط

پیمانت سنوات الصد نقض می شود | در عهد کیش شکستن پیمان نبوده شرط

پنهان گنج بر دل مسکین نهاده | ورنه خراج برده و ویرانه نبوده شرط

در عین اتحاد حجابت از برای حیث | کز از بخت حسرت و حرمان نبوده شرط

در روی سیه یوسف پیام مصر | آسودگیش بکامین کنعان نبوده شرط

مقصود اگر رخصت جلا و راه اند | غیر از قصاص و محبت زندان نبوده شرط

چون تو سر از کناره نظری بیاد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم دعا صحیح و امید وفا غلط | تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط

نز کارسازی تو ما کس ندید هیچ | لاف گدا ز مکرمت پادشا غلط

یک فال خوب ثبت نشد بر زبان ما | شوخی چند ثابت و دعوی همه غلط

بلا فشانم یک ساق و برقت میتابم بیرون نمیروم مرکب از غبار خط

هزار ذوق لطری بدر دتومید ست
فریب وعده نباشد ز انتظار خط

فی خاطرم از کتاب محفوظ
فی طبع ز انتخاب محفوظ

از بسکه مشوّشم نکرده م
از بویے کلام و کلاب محفوظ

گو شراب می فروشم
مستقیم و ز آب محفوظ

صد شکر کنم بکریه و بیرانت
دلوانه ام از خراب محفوظ

پوشیده حیا جمال خاطم
محفوظم ازین نقاب محفوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست
کافر شود از عذاب محفوظ

ور کار تان فرشته خوئیست
عاصی شود از صواب محفوظ

از باده تلخ توبه ام داد
گردیدم ازین شراب محفوظ

آتش برگ و بیش رسیدم
گشتم ز دل کباب محفوظ

ز رشت خوی و دل بسته زود ملک سا بنه	خروش میکنی بر خاک سیاه آن مغلط
معاند لب لبنان مزنند و ملکدرینه	نخاک معرکه مجروح خون لعاب مغلط
خرد طبیعت این قوم برنمی تابد	اصلا که بنزد تو نامند چون کمان مغلط

نه افهم لفظی کسی تو کربانی
پیش تو با دهی کیرو نشان مغلط

اگر تو نشوی از نالهای زار چه حظ	ور تو نشنوی از چشم اشکبار چه حظ
درا لمشرب روحانیان و داخل شو	معاشران تو مستان تو هشیار چه حظ
بچشم ما زدید دلوار تو سامستند	ترا که باده می نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینه مجروح چاشنی بخشد	اگر غمی نه شدست عمل ز چه حظ
طبیب عقل همه گنجها داوند	بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ
گرم به پهلوی ساغر نم نشانند	مرا که جود و ستم ز اعتبار چه حظ
زعمر اگر گرامی زبیست در سعدا	مرا که دل نو یسیت از دیار چه حظ

هنوز عارف و عابد نشسته‌اند نزاع
گدای باده مقید شد از پی صداع

مرید و مرشد و خادم تمام مست شدند
که رند صومعه می‌خورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگه دارد
ز شر شحنه غدار و مفتی طماع

اگر ملامت ترش‌روی در نمی‌گیرد
چه غم ز تلخی جرست چون بود اقناع

ببر ز لب طمع تماشا کنم تا بینم
چه می‌کنند اهل بهلوت و مرد شجاع

رسوم تا نهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار بگوید به تکلم از اوضاع

بی‌خبر به سرانجام کار رفتند
بآن دیار که نایاب بود و قحط متاع

ترا اگرچه بآن خاکها رجوع نیست
چه غم غایب اهل بهشت ارجاع

تو قدر ذره چه دانی لطفی از خورشید
که دیده تو ضعیف است از اثر شعاع

فریب دختر رز خواهشت نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه رود دیو و پری نمی‌ارزد
نشانهای نگارش ز شمعهای طلوع

از فرقت آب باخبر شد ماهی شده در اضطراب محظوظ

بر رفت باسمان نظر بی
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر روح ما و صفا واعظ
گره ز قول تو دور است تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا از مغفرت گوییم
نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیجا بلی زنی هر دم
که در دل تو حق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو بر گوش ما چه میگویی
اگر چه شرم کم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم تو حد نیاوری اقرار
ترا چه زهره به تکذیب اولیا واعظ

قرار عرش نشان خدای میگوئی
که خدای بجسم تو تو بیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا صفا واعظ

زاهد تسبیح خوان بر باد او　　ابدا ز ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد　　گر زند وشش بدامان در سماع

جبریل از سدره می آرد نجاک　　چون ستود دست و عز لولو در سماع

او چو چوگان بازده بر فرق ما　　ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بجو دهیئه لطری آورد
بجه بر چاک گریبان در سماع

تعالی الله ازل تو تا ابد هما قالغ　　بیک نگاه ز چشم تو پادشا قالغ

جهان و آخرت از زاندگان الله تو　　دو عالم از تو بیک حرف آشنا قالغ

فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد　　شکست دم صبحم از صبا قلغ

گذشت قول و غزل کرده عشق با لشوم　　آتی دار جو مرغان بینوا قالغ

صفای فطرت ما زده خاک ما اکسیر　　گذشته ام نه بر نیک کیمیا قلغ

هوای چشم تو لقاست در سر ما　　کجا شوم بهر سو هر هوا قالغ

گل ز کرشمه دمی از صبا و باز آید | نه عاقلست که باور کند نقوض وقوع
من و خرد که ز مشیت نخورد او اول | و در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع
جهل صاحب که معجون خلق پروردند | حکیم کرد همین نسخه حاصل از مجموع
خیال خوف و رجا از نتایج خرد شد | بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع
اگر خرد بنماید ره صواب و عقاب | ز غلبهٔ عشق متحد و ز علی فروع
نگاه خرد دمند به حقیقت کار | سفینه مدرسه در مانده از اصول و فروع

بعقل نیز نظری نمیتوان بستن
که بحث حقیقت خطا شود در شرع

پای کوبان دست افشان از سماع | میخرامد سرو دل و جان در سماع
طرهٔ عمامه شان می کند | زلف و دستار پریشان در سماع
صوفی از چاک گریبان سینه ش | میشود از خرقه عریان در سماع
هر کسی اندیشهٔ خود گشته مست | مست خود پیدا و پنهان در سماع

مخمس غزل لطفی گنبد براه برا

راز در سینه ز رخ پرده بر انداخت دریغ
حال ما شهره به افشای غزل ساخت دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد
به بیابان غم و دل سوخته بنواخت دریغ

چو هر بیش من در بته زنگار بماند
آنکه آینه من ساخت بر انداخت دریغ

که مکر بس حمله از و بر گردید
قلب ما را ز در آن بیم چو بگداخت دریغ

عقل ما پیر شد و چین شباب و شکست
دیر ز معرکه عشق دلم تاخت دریغ

می سکندر ز لب چشمه حیوان آورد
خضر لب الخشمه سفر تاخت دریغ

شرح سحار که ملک فضا می گفتم
شاه غیرت سرم تیغ عضب آخت دریغ

گفتن مرد و چو ما به عجم بردند
رخ که بیاز من نرد و دغا باخت دریغ

تو لطفی ز ملک امره بودی چو مسیح
تا رسی زفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل انجا ز عشق خار فارغ   نه دل از سوزش خار فارغ

غبار دیده ما برد و قد رخت نمود | نشوم ز عشق تو تیمار فارغ
نفقدی نمای و تعرض فرما | ز شکر تو تلخی شود کدا فارغ

چه رحمها که نظری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بلک خط فارغ

کند حسینه بدل چشم تو سیاه نزاع | که ایسے کرسنه دارد بباده شاه نزاع
چو روز حشر نفات از جمال تو دارست | کند بچشم تو اکنده بس نگاه نزاع
ز خلق و رای و زبخت طالعم | نمیتوان بفلک زد و مهر و ماه نزاع
ضعیف ملک و ملکش کند جهان | کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
بلا و حادثه بر ما ز چشم غمزه تست | به پشت گرمی سلطان کنند سپاه نزاع
که داد ناله مظلوم میدهد فردا | کند برابر تو داور بداد خواه نزاع
دل از عتاب تو خالی نمیتوان کردن | صفحه‌ایست ته دارد با شک و آه نزاع

نغز معنی شکرت اگر باد آید

زخم ز بوی مشک تو بنهاد بر دهن ... در غم ز شور لعل تو خونابه در دماغ

نور ستاره‌ها همه از آفتاب هست ... روی تو هست بنیت نجم از مردن چراغ

انرا که داغ عشق بسینه نهاده ... تا یک هزار بوسه زند بر نشان داغ

مارا که فال عیش قدوم تو مطلب است ... خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطر است ... جام می که از تو طلبشان کنم دماغ

از دوست کو نظری و یا دوست دم برار ... غیر از حدیث مهر و وفا لاله وار داغ

عالم ز حج اگر نه سر اعیان خورم دریغ ... آدم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

برکلک نشاید و خون جگر دهم ... بر سفرهٔ سپهر به مهمان خورم دریغ

صبحم که بر صبوح خودم خوانده روزگار ... خندم بظرف و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مسرفم که بهمسایگی سیرم ... بر برگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان مجلسم افتاده اختلاط ... تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

در مجلس طرب هر دم فزون است | گر دوستی از اغیار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد | ز شور فتنه شد بازار فارغ

ملک خفت و عسس طبل سوم زد | شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابیده گردید | دل تو بنده از تیمار فارغ

شکر لب تو سها بر کام جان داد | لب تو بنده از اظهار فارغ

بیکدیگر و تنها رسیدیم | شدیم از مصحف و زنار فارغ

ازین سودا ما خریدیم | ز حسن او گشت از کار فارغ

شب از شد گشت خصم نظری
ز حسن او گشت از کار فارغ

گوید سحر گر شب گذر افکند بباغ | گلهاش ن دهند ز تو بلبلان باغ

هر شام وصبت جوی تو از گلچه گو | از صبح گفت و گو بتو خواند بباغ وراغ

فردوس غیرت آرد و در خوت صد بود | بر هر زمین که با تو علیر شود فراغ

چهره رنگین کرده عکس باغ همسایه ام
پرتو مهر شفق افکنده بر بامم دروغ

همچو طفل شیر در میکشم از حرمان بخت
سینه ها در تو ندید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که نایاب کرد و از می سرخ آورد رنگ حیف
از سر کوی مغان بر گاشته او سنگ حیف

از عصا و سجاده ام نبود قدر و حرمتی
گردن مینا زدستم رفت و زلف چنگ حیف

از می و مستان بریدم بار شماتت شدم
خولش را انداختم و فند نام و ننگ حیف

کامرانیها بحظ خاطر جان و دلم آزرده ساخت
شد چو بی عصمت لعبت ملک و زانرو ننگ حیف

تا ز راحت یک گردی کیف تباه از حیل
بانگ بی هنگام وارد مرغ خوش آهنگ حیف

پیکر فغفور و خاقان شد در عصر آخرا
معمور و غافل نقش مانی هم از رنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو
در لعل تا رنگ شد آشنه ام از رنگ حیف

خطا چو شد با طره مشکین همسایه چگاها آشنا
خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

که کارم بدو دستی زپای فتاده است | در مرگ و دستان بکریان خورم دریغ
بیماری ضعیف جز از علاج نیست | با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوارم شود اگر افسوس لم خورم | مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ
یارای تا بپا تو ریزم نثار خویش | من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ
شوراگه برلبم از دیدگان چکد | و دلم اگر چشمه حیوان خورم دریغ

ور آه و ناله ام ز نظر بسپهر رسید
سیر آمدم ز بسکه ز دست لب خورم دریغ

جان بلب از شوق رخی رسد پیغامم دریغ | دوست دو با نامه ... بر نامم دریغ
رهبت بتخانه ز غیرت ... | هست تقسیم ... اسلامم دریغ
بسته ام زنار عشقبازان ره گردیده ام | چون روم دنبال حق افکنده در دامم دریغ
محو بر تک مجازم دور از تحقیق نیست | زهد چون گویم که شر بیت در کامم دریغ
رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات | در نهان کفرم نقش در ظاهر اسلامم دریغ

آنی بازداری وشی بی تصرف — ولها شو وشعبده کس تکلف
وز تو توحیدت بردار کفت مجازم — هرچند که طبعم بدر برد ز تصوف
بر قامت ماکوت تقصیر بریده — تا رب خداوند شو دعوی تلطف
لب باز کشیدیم که مهر تو در آید — پستان کرم شیر مرا. رد توقف
چون گرسنه طفل بخوان تو رسیدم — از لقمه بسوزم لب و کام و گلم نف

مستوری تو پیش کند شوق نظری
جز عصمت یوسف بدرد پرده لوکف

فتنه باز لعب تو گرفته طرف — دل ما را همه چیز از کف
نیم کش سر و بی خدنگ نگاه — نگذر آنی ز صد هزار هدف
دست بر دستگاه چالاکت — مرد بر باید از میانه صف
تو سلطان خزانه داد کند — رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد — از نکو پروریدن تو خلف

ناز بر شاهد نظری وقت پری میلی
بس خرف گردیده از عقل و از ملک ضعیف

گر شمع تو بر دارد از قمار خانه حریف | خورد ز دست تو نایب شراب بی تکلیف
زفیق کعبه و هم مشرب خرابات | نه نام و ننگ نه بینی ز ما چو لطیف
ز عشق روی تو در هیچ باغ و مصطبه | که مطربی نکند صوت تازه تصنیف
حریف می‌کشم و با تو هم نمی آیم | نهاده بار گران عشق پیش تو ضعیف
نشو نمی‌کشم بالا و بسر نروم | غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف
فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد | از درازی این راه ما کنیم تعریف
ضعیف نالی و مسکین و گم طلب اینم | نه حرف تند برد میرود نه ظرف لطیف
دو هفته با تو وصال و جلوتی | که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

تو صبر و فکر و خیر و انده جانش در سوزد
چو شمع اگر نظری عطا کنی تشریف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد خطیب شرع اگر تیغ می نهد ز غلاف

ز لطف شه شده و اهلیم نوش در زنگ شهد چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

ز عارف است که گفت از حمد نظری را

چگونه صنعت تو اقلیم را گرفت اطراف

صبح اول کرده جنبش عشوه در زر کار عشق مشتری آورده با خود از سر بازار عشق

تا شود جدا ز فهم عارف و عامی بهم عشق هر سو در لباسی میکند اظهار عشق

ز انبوی یار از خوشبوی عنبری سر بسته عطر ما با بکر آمیخته عطار عشق

عاشقان از هر نفس صبح بهاری دیگر است باد نوروزی وزد بر سینه گلزار عشق

طاقت آزار بیش از داوری نوشت و اهمه هر کس که پرورده دل برآرد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هم کی بگفت گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق

باده می بوید دل آگاه تو پیش سبو نافه آهو شکافد بر کند ز آثار عشق

مست چون میرود کام پریشان میدهد بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

بر بساطی کز شدگان تو اند	خواجه را بر غلام هست شرف
هر کجا نغمه و ترانه گشت	از کف مطربان شنید دف
حبذا گر ز آفتاب بر آید	نماید برو بسی ماه کلف

انجه بی روی تو بطری و نبید

بی سلیمان بدیده بود آصف

تو این گشاده که هما هم فلک
امید هست که عنقا بر آید از آشیان قاف

درین دیار که عالم او مست
تو هر کجا بشی بکوه شد انصاف

مرا ز سنت و خرسنه انجاست افتاد
اغام ساده رخ و عشق باک و باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی شد همی آید
کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف

جمال جاه بحسن و فا صفا دارد
ترا که حسن و فا هست از جمال ملاف

شجاعتی که برای بدیگری هست
از آنکه لیس برابد [illegible] بمصاف

کی این حماقت جاهل خدا شناس شوند
که در امور خلافت همی کنند خلاف

مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق تر نکند دور ره تو کام رفیق — ترا دلی ز غم آزاد هم چو بیت عتیق

بحبت وجود تو دست از دو کون بشستادم — بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدانت و طاق ابروی تست — اگر بعرش عظیمست اگر بحر عمیق

براه آمدم از مهد در طریقت عشق — ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیاد هرچه بجز دین تست غافل شده — که بی دلایل و اخبار کرده ام تصدیق

تو می بجام دگر کن که در پیاله من — به از شراب عقیقی بود ز سنگ عقیق

ز صد گره گرهی وا نکردم از زلفت — بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

کی آرزوست بشبگیر نزد خویش گرفت — ز کار هست که افتاده کار در تعویق

سحر ز روی چمن می رباح معلوم است — که جمع میشود اجزای گل بس از تفریق

تو می پرست نظرباز شو که طبع ترا — مجاز می برد آخر بجانب تحقیق

ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در موعظه و پند است روزگار شفیق

هر که امشب خفت ایمن چون سحر شب زنده دار ‌ خواب خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدار عشق

نالهٔ زار نظیری دشمنان را دوست کرد

در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب بسته‌ای ز ما ای دل چشمهٔ حقایق ‌ لفظ آفتاب روشن معنی چو صبح صادق

پیمانه وقف نحوی معراج ماه کنعان ‌ گیسو کلاه ظلم رخساره حق ناطق

از سحر کافری تو مرتد شود مسلمان ‌ وز راست گویی تو مؤمن شود منافق

می صد به دلیلی از خودی تو بنماید ‌ کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا تحدث روحی یا مظهر العجائب ‌ اکشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی روی تو هیولا صورت نمی پذیرد ‌ لولاک فی وجود ما خلق الخلائق

اصحاب بیش حکمت بنیاد دین نهادند ‌ گوید قبول در روت رهبر و حیث لائق

از بیم و شیخ و بندگاری نمیکشید ‌ دریابم از عنایت برهانم از علایق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری

عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک

ره نداد بعدم بر سر خوان تو افلاک — ز نمکدان تو زلب بزنم انگشت نمک

رستخیز که شود زیر و زبر وضع جهان — چند زخم نمکسا باشد و زخم نمک

می شدم دامن تر ساحل کرم بی کام — عشق فرهاد بر آورد ز لب لعل

هر که در کعبه با حاجی شد خالص نشست — دل ما سنگ سیاهست و لی بهر محک

من کجا خفتن سر مهدی اشعار کجا — آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک

بر خال تو نهادند از آن خال سیاه — که ز حسن تو نشستند ملایک در شک

عشق ننجستم و دل بود سر انجمن که به حسن — تا الهم قد تو از صد هوس اوردیک

نشد خیال عشق را ز صحبتم ارد و ز تو گی — مصور بکمال تو در سینه ملک

هر دم افسانه جایگاه نظری بیست
عمر رفت و نه نشستم بهم یکدم شک

الله فضل اله و عشق گلشنم نزدیک — کله بحرش جرعش بدا الم نزدیک

باین سپاس که دوران مسلم است ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی ازین بنا تا پاک
درون نساخت سوای تا بجهان خاشاک

اگر سبیح و شیشه پای در رکاب کنند
بترک باز نداریم و شستش از تریاک

کجا رسیم وزین تیره شب خدا داند
بیک دو گام فتادیم در هزار مغاک

بملک بنشینیم تا قبول کنند
لطیفان سر خوان خواجه لولاک

نعوی خرد طرب اطفاق دهیم
اگر از هراس نه بسته مهر دختر تاک

بکار دیده ز آلودگی فرو شویم
که پاک را نتوان دید جز به دیده پاک

فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله
قبول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک

خلاف رسم طراوت نو آشفته
کنند جانب ماه جرء تو آشناک

چه طلعت است که در نشئه محبت ما
اگر ز هر خنده ایشان گلی بماند از ترنک

ازین نشاط که در خاطر نظیری ما

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
بخت عدو نشست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود و ماتم شد روز با صفا است
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر بلرزم در عاشقی گر باشد
بسیار منفعت در اندک ضرر مبارک

فال سیاه روی بر بخت بد شگون شد
آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک

انجا که عاشقانند آخر بعکس گردد
اول در بلا سعید است آخر خطر مبارک

طفلی لعاب کند تست پری لعب آمد
نی بر سر شکوفه نی بر ثمر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز
هرچند جهل تو بس است شد مبارک

گویند عرض کردند بر همت لطری
گر زید فقر و لطفا این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشیده تر
کز زمین برده و آتش و فرهنگ

تو از عشق و عشق از ایات
چیست این قبهای ازین نیرنگ

از غم سوخت است کو هند و
مشت خاکسترم فشان بر رنگ

رفیق هرچه از درون و برون نشین	بخلوتم می و یار است و دشمنم نزدیک
بحیله شمع در مغفر و ختم افسوس	که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک
چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام	که برده اند چراغی بر و ختم نزدیک
به بت پرستی اگر ترکا چو دگویم	اگر بهشت بگذارد برهمنم نزدیک
چه بر در خلوت انسم کمال لخت بهشت	اگر چه قند گذر شد بگلخنم نزدیک
نه رو چو فاخته از طوقم از گلو روید	ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک
کسی نصیحت سور مرا نمی داند	که هست صوت و سرودم بشیونم نزدیک
بصحن مزرعه ای ابر رحمت الهی ابر	نشست و آمده آتش بخرمنم نزدیک

ز همت نظری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

دریای ... شد اسحر مبارک	بانگ طلب برآمد دل را اثر مبارک
بالین ارجمندان خشت در مغان است	بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

دستم بچاک سینه از آن بار کرده ام
تا من بآب دیده کنم شست شوی دل

اغوای دیو زلف تو آدم بباب جنت
سر داده اند سیل محبت بجوی دل

هر چند گویم از غم دل بیشتر شود
خالی نمی شود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم ... دل نیست ممکن
هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل

زاهد مگر دل بدست قناعت سپرده ام
از روی بکرده ام بس از آن جستجوی دل

بنشین که رحمت نظری وجود عشق
یک آرزو کشیده هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی لسان حق باب اول
در علم ازل جز حق نگذرد کتاب اول

در عشق ملش دوره کاسر اگر لبا
گویند نوحی اخر از نحو اب اول

خواهی بیکاری دل از هر سنایی
در معبد عشق روی جنبش نهاد اول

تا صاف ملامت بر خاک تو نهادند
در مدرسه سرکش وردی زسر اب اول

در حلقه مسلکی تا نشسته نمی گردد
شرط است که مجموعان سازند کتاب اول

ده که با ما نوشته باده فروش   باده را اشک و جام را پاسنگ

چند کوزانه دست اندازیم   دامن کس نباید اندر چنگ

زو همه نقشها و او بی نقش   زو همه رنگها و او بی رنگ

گل در دوستی نمی گنجد   بسکه شد راه دوستداری تنگ

نقصان دهم که در دریا   شاد بی کو هست خوف نهنگ

تو ملک ضرب زخمه را خارج
گر نظر بی غلط کند آهنگ

زانش که یار کرد نگاهی بسوی دل   دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

حاجت بسا بود که نصیبی بیاد دهد   گوئی بخاک ما نرسیده است بوی دل

آنرا که رنج زانیه دوست تا شمند   پهلوی دل نشسته ببیند عدوی دل

بر من نکرد مرحمتی پیر می فروش   تا بر زمین نشکستم سبوی دل

بر حق گرفت جان دل و دیده ام   از عشقهای دیده بریدم گلوی دل

پس از چندین ورع ترسم که گویند — شهادت عشق کن زنار بلبل

میانی از زبان سی بخلوت — برو در صحبت خمار بلبل

شهود اولیطری سری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بلبل

بگوشش دست از دلدار بلبل — اگر هشتند لیلی از کار بلبل

بنقصانی که باید خرقه سهل است — برفشن دامن از هر خار بلبل

درمی خانه آخر می کشند — تو رفت و آمد از خمار بلبل

قبا سبزان فرحت شعر سازند — چو ابر از دامن کهسار بلبل

بینه روشنان صیقل که رانند — نخست از آینه زنگار بلبل

اگر عاشق شدی دل را نگهدار — مده آن سبحه و زنار بلبل

غلط سنجان عامی و شمانند — مکن در صحبت اغیار بلبل

ترک نکند با مال و خوارش — مگر را عقده در بازار بلبل

سایهٔ شب ظلمت پرست از نمی گویم — ما را بلبل بیا عز رفت است خطاب اول

تا هست دمی با می محروم مکن ساقی — مهمان جم افکندیم با تو حجاب اول

ما را الصدف نه در خواب چو میکردی — از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول

در پیری محرومی خوردیم می و خفتیم — گر دور ز سر گیری زین بزم شراب اول

سهلست اگر گاهی عکسش صواب افتد — چون وضع جهان گردند از روی شباب اول

بیش از همه می بارد بر کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بلبل — چو گل خندان شو و از یار بلبل

اگر نعره زند بر بالت ار نیست — بزخم ناخن منقار بلبل

سر رشته بلبلی نتوان یافت — ز هم این تار را یکبار بلبل

زهیش دیده ام بر دار کوئیت — گره از برگ رخسار بلبل

غمت گو ناخنی در دل فرو کن — نمیگویم گره بسیار بلبل

بشنو عشق از نظامی پرس
بو علی حل نکرده این اشکال

منادی است در این کوکه چون زنده فیل | بعشق نیست زبان قاصرست اجر جمیل
نگاه بر رخ مردان غیب دو خرام | هنوز دیده بگردی نکرده ام تکحیل
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست | نشسته ام که خرما در اوفتد ز نخیل
باضطراب پدید آمدیم و نیست بکام | که در نهاد کرم نو دغاست تعجیل
جمال و جاه موافق بهم نساخته اند | قبای سرو قصیر است و قد سرو طویل
شقاوتی ازلی را علاج نتوان کرد | بمهد جبهه بد خو سیه کنند از نیل
به بر و بحر زمین فرصت اقامت نیست | که چار حد جهان میزنند طبل رحیل
دمی سه چار شبستان عمر روشن دار | گر روغنست و نور در قندیل
چراغ
خوشست باغ و گلستان ولیک مرغ زده | وظیفه گر نشود وجه می چه است کفیل
قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن | لب است سرو و تکبیر و مرغ در تهلیل

نظامی بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار بگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال / از خجالت دو کون مالامال
بتر از وی اجر سنجیده / تشنه را قدر و جرعه امثال
می تو در شریعت تو حرام / خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران جام و کسری / ماند از جود و عدل شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود / نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را / از بیابان بپرس و از اطلال
گریه مادر نکند از بخت / چون نزاید این زمان اطفال
غم نزادگان چنان رفته و علم / کز طرب را درو نمانده مجال
در دیاری که سگ جشنمانند / نیم محط است در خور اجی سال
زین عطشها که در دل خاک است / تر لال است تشنه طمع زلال

کتاب خوانده شد و شهره شد معقول | هیچ مسئله خاطری نشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب | شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم زر فست | گدای در میخانه می کنیم قبول

اگر بمدرسه ادارد دیر کم نشود | کنم عدول ز رشد مدرسه اهل این عدول

غم حوادث اگر دهر را گرفته فرد | الم بخاطر کوچک دلان کرده نزول

تو می بشرط خرده کرمن نهان شخص | اگر از گناه خجل گردم از غضب ملول

جزای خلق نظری بحشر تحقیق است

بهر ما که مصایبیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل | بسیار دریده پرده گل

شمشیر مقربان برهنه | دیوانه عشق بسته تا مل

برتر بود آستانه عشق | از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین | دنیا پل است و آخرت پل

بجان صبح نظری از جنان حو ۱۱
کر بوی باغ و چمن نشنود دماغ بحل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول / بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

ز راه ضربت و سیلی رقص بحالات / سماع عشق بجز دف ز اصل اصول

کمینه بوالعجبی زد بیار عشق اینست / که عاقلی بشود از حلم کوه معزول

از آن عزیز خرابات شدیم ازما / ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب / کنند بطور ملامت کسان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک کرشمه بخشم / که از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم / که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

غرض گدای در دوست بودنست از آنها / بلغنا علیهم الشفاعت بر رسول

خموش باش شناسد کسی نظری را
چه لازم است که معلوم گردد این مجهول

همیشه با غزل و جام درشت آمده‌ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست پیش را همه آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بحزن و زشت جهان هیچ اعتنا ندهم — گر امتیاز نشوم در بر امتیاز خجل

ز لعبه‌ای که طلب داشتم دلیلم بود — ز رنج بادیه‌ام و ره دراز خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم سهلست — نیم از آنکه نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظری حجاب او شده است

قرار مسند سلطان بود ایاز خجل

ما چو سیل اینجا که از اول به شتاب آمده‌ایم — خیمه چون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم

کوه دانستیم دینار او خود در شاخ گل — از لعل مینا بر آوردیم و بر خارا زدیم

جنس کنعان مصریان گفتند در بازار است — بیشتر راندیم رخش آنگاه بر سودا زدیم

تکیه بر آب سری بر باد نخوت چون حباب — هرزه واکردیم چشم غوطه در دریا زدیم

قصر فوق و لامکان چشم عراز ما نبود — خوش بخلوتخانه نشستیم و نی نهار زدیم

بر آتش غیرت ار نشیند | دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبرت برآرید | از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده‌اند باری | کافلاک نمی‌کنند تحمل

رحمی که ز دست می‌رود کار | بر غرقهٔ حیف تو و تغافل

دوری چو تو یوسفی برآید | از جنس تو لد و تناسل

در عشق اگر تا بیاید | ملکا اگرش نبرده تحمل

نرم تو و ایکی نظری

از رخ نمی‌کنند تنزل

هم زلعب می خوردن تجاهل | نه مست باده فروشم زلطف را تحمل

(مستی) ز روی پرده درم سلطنت (اگر کرده) | بپای خم سحری برده‌ام تا تحمل

که ای تو مستم از هوش ایم | شود فرشته زبر مهر آخر از خجل

نه مستی مشرب ساقی ملولم از توبه | نه در حقیقت رندانم از تمار تحمل

هر سو گذارده‌ایم روان کشتی امید — طوفان مباد و شور بدریا نوشته‌ایم

هر جادوئی که کلک نظیری نموده است
نو کرده‌ایم باطل و خود وانوشته‌ایم

ما به زبان خرد چو مه تو رسا نشویم — تا رنج محبت نبریم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم — که ز بیدادی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسه ممسک زده‌ایم — تا سر شیشه می وا نشود وا نشویم

سرمه دیده دل تا نکشد لطف حکیم — گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

برگذر بودن حسن گل و خوبی بهار — گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای غریبست همه زشت که ما — غره مهلت دو روزه دنیا نشویم
آزمودند و وبیداد او آمده

نقش امید لعبه و وزنج و در باشیم — تا در مقصد هر عرض تمنا نشویم

ترو خامه تکلیف چه دار سر ما — تا چو سودای جنون بی سر و پا نشویم

حیف خاک چو در آن کوی با قید کسی — ما ندانیم جز این خیم که بالا نشویم

غیرت ما با کسی یاری نساخت | هر چه دارد آخر ما بیچون رشته بلیا ردیم
دل گشاده‌ایم صوت و نغمه امروز را | مهر لبسیان بر سر افسانه ور داردیم
سبزه وش شاید کرر از خاک صحرا بهمیم | باده حمرا از جام لاله حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظری بر لب گویا زدیم

ما حال خویش پیش بی‌دردی با تو نوشته‌ایم | روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بر هیچ جواب | عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت مانیست قصه | تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم
روی نکو معالجه عمر کوته است | این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود | حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم
بر ما مسلم است که منشور دلبری | بس واکنون ترا ز خط بیا نوشته‌ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم | درس صلاح ما همین جا نوشته‌ایم

غزل

[illegible]

جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تا رو بود کار ناهمواری بستم | دل و دستم شود و خویش را کار برمی بستم
برش چندانکه مرهم شود شقعه با من | با فسون خویش را بر مرجان برمی بستم
وران کو یکپیم گلگشت تماشا شد روان | همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم
از چه پای تا سر عذر تقصیر کشیده دم | ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم
کسی دیگر ز من لذت نقصان مند گشت | گر از اول ره سودا درین بازار می بستم
نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد سودای | گر از آغاز دست عقل در دیوار می بستم
اگر در خدمت عمر (عزیز) بسی بهره ور شد | برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم
نهال عمر سوخته تو از دم رشته حاصل | ثمر میداد گر نخل زر (ازین) از خار می بستم

نظری این ثنا و طلب در وقت مردن بود
ثنا و جان نثار میشد و من بار می بستم

مشو مستغفر من کز اهل ایمان نیستم چو قرآن مصحف از اسلام مسلمان نیستم

[illegible]

مگذارید که در تنگ شکر گم گردیم   کان بی‌شیریم که بیمانه سود استویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است
ما لطفی ز تو خرسند بانهان نشویم

شکوه نقصان درشت فضل از میان انداخته‌ایم   نرخ ارزان بود کالا در دکان انداخته‌ایم

از کلم سررشته گفتار بیرون رفته بود   هر گره کز دل گشادیم بر زبان انداخته‌ایم

تا مداد بخت سرکش زود برجا آید تیر   هر کجا بیند پلوی از کف عنان انداخته‌ایم

راهبر دلال کالا بود در هر مشتری   در میان راه بار کاروان انداخته‌ایم

ساخت نوعی خدعه کارم را که معلوم شد   کی صنم از جیب و زنار از میان انداخته‌ایم

تا مت اندازی صاحب منظر شد و زیر بست   می به روی پیکان خدنگی تر شان انداخته‌ایم

طعم حنظل را به عادت ست گردم در مذاق   تنگ شکر را ز تلخی از دهان انداخته‌ایم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی   گفت از بالا نظر بر آستان انداخته‌ایم

در پناه گریه و عجزیم لطفی بعد از این

اگر مستم از مینا رو نشان سنج در بزم	ز گل بر هر سر شاخی هزاران دو سه ماندارم
زبان شوریده عشقست نقش نغمه	نخوان از جریده ام رازی که با او در میان دارم
کف پایی نخواهد رنجه شد در بزم مغرور	اگر بگذرم رخی پامال خار آشیان دارم

نظیری خرسند لب تا غنچه داد و سند داری
درین سودا شریکم با تو گر صد خار پا دارم

خواهم که بار ادب دل نام برآرم	این طوطی شکرشکن از دام برآرم
از زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی	چون کبک دری قهقهه کام برآرم
ریگونه که با ولب هلهام یقین نه	صد بال و پرم کم بود ار دام برآرم
مخمورم ازین دو لشکران که گذارند	از میکده خالی قدح و جام برآرم
ای یار قلق خود از نخل عروج بار	از شاخ اگر این شیمت خام برآرم
اندک که حلق گوشه شکرست بهمت	... اسلام برآرم

دل برکند از یار جفاکار نظیری

مغنی اخلاص میخواهد و حسن اعتقاد | چون نشینم با تو کافر از ایشان نیستم

در چمن معذور دارید ار ازادم ملول | غنچهٔ صبح کوه و دشتم از گلستان نیستم

خدمت عشقم نه اهل درس بیداد خانی | شعر جاه تو سعیم از ایوان نیستم

هیچ ازو ارون برد از طوفان کنند | گوشه آسوده‌ام اگر زدوران نیستم

وهر چون درد شمنی سبت قلندرم | دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

از پریشانی مان خوبست کان زلف | بس پریشان ترا زینم کل پریشان نیستم

در حسن خود نگاهی میتوان کرد آن شد | سائلم در کوی خود منع از مهمان نیستم

گر ملکوی نظری بندوی خویشم بکوانست

کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

اثر درشست و پای دنیف زه بر کمانداوم | دلی برده و بازو قاصدی کرده‌ام

زراهای عزیزی همی و کار میخواهم | خدنگ در کمان پیوسته حسنی بر نشانده‌ام

بوصلش تا رسم صدبار در خاک افکنده شوم | اگر تو بر دارم و شاخ بلندی آشیانه‌ام

حاصل مزرعه رفت ز دل کاشت این کنج	من غلط ورعه تو بر این و اثبات دزنم
پیش ازین شور ملیحان اگر کان نمک	بر جگر سوختهای خداداد زنم
مست شوقم می دوش در انعام یکیباست	سر زنش کشم و چنگ بجلاد زنم
حاجت بدل و خنده شادی بر لب	جام گرم و خود و تو شم و خود باد زنم
شرح هجران تو مرغ گلستان خوانم	شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم
گر معمای حسن از لب تو نم گوید	تو بهار قدم و سبزه آزاد زنم
قلم عقل زبان بر بچه شیشه بشکست	خنده با مستی بر خط استاد زنم

من و دُرد سحری مست نظری الصاف

راه میخانه روم و دوش سر ما دزنم

شب نه تو لست صبای شور بلبل داشتم	خلوتی با صبحدم با سنبل و گل داشتم
عیشها سیل بهاری بود با امر لب گشت	صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم
یاد آن مستان که بر خیزند از خمخانه جام	بهره کیفی از جز و تا کل داشتم

کس بمعیارم نمی آرد سخن
این محک محک صاحب عیار این

در شهر بد عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صدم مکن ای زخمکاری نیستم — خود شکار کس نشوم شیر شکاری نیستم

شعله افروز دلم گشت سوز و شبنم — آه محنت دیده‌ام باد بهاری نیستم

خود نوش چشم چو صهبا در سبو — زهر نقصان از کسی ممنون یاری نیستم

به کرامن هر رسد رحمت لعبد اعتبار — پر شکسته از گوشه‌ای بی اعتباری نیستم

الهی بخشت عالم شد وه بینایم — در سر مغرور کلم از هوشیاری نیستم

هر چه گو بند بام زده اشکانتم — خرزقم از خانه‌ای اختیاری نیستم

قصه‌ها از سرگذشت ناامیدی خوانده‌ام — گوش بر افسانه امیدواری نیستم

انتظار وعده دارم ورد او دوام دوست — بداد او وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوش شرمم شد گرا از نظری برحمت

زهد دارم منفعت ای شرمساری نیستم

تا نالۀ صبح چو گل برگ در باد زنم — عبد خوی گردان سنم و فریاد زنم

بنظر در آمد ... قدم تو [illegible] چو لاله [illegible]	که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم
خرد در راه بست در سودای من [illegible]	که او [illegible] دگر [illegible] من [illegible] دارم

نظری برتر از مطلع او دست همت را
که برتر از تمنا این تمنای دگر دارم

بگه در گوشه سنبل کله بر روی گیا افتم	نسیم ناتوانم تا کجا خرم کجا افتم
نی گلم ز حسن رو گل منقار بلبل شد	مبادا از طرف گلشن دگر هم در گلو افتم
بهر یک [illegible] سرودی طرح [illegible]	گلم بوی گر از آمد شد باد صبا افتم
حدیث دام زلفش [illegible]	دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
اگر صد بار [illegible] بر گرد سرت گردم	بیم پروانه [illegible]
محرومی [illegible]	چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظری سینه خود از غم وصال یار جای ام
عجب [illegible] دارم نمی دانم تا کجا افتم

[illegible]

پرتو اکسیر چشمانم بهیچ افتاده بود
هرچه می‌رویید در بیرون تغافل داشتم

کارم از بیرحمی آخر شد که ظاهر کرد عشق
هرچه عهد و هر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر زینم بسر ساند
دیر از آن رفتم که در رفتن تأمل داشتم

در همه کاری میانه در سبک پایی خوش است
پس که ماندم توشه در بار توکل داشتم

می‌ستاندم از لطای عشق و می‌کردم هوس
کی چنین جانسوز دردی در تحمل داشتم

کنم با باده مستی گر بسودای دگر دارم
نه تنها تلخ معلومم که در دل جای دگر دارم

نظر کرده حجاب الحاظ من و پیدا نمی‌بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل بربستم در عقل تا زبانم
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در حرم همی معذوری انام
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس و محمل چه می‌پرسی
که من لیلی بری مجنون صحرای دگر دارم

مژگان ابر سرانم نشان کوه و صحرا
که در هر قطره اشک ذره دریای دگر دارم

[illegible]

بیاد و برقم از احوال خویش و گلها ۔ که ابر هر در دل کرد و تخم در زمین دارم
کسی که رخانه بهم سایگی من کرد ۔ مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم
زبان عالم لطفی فی الصوم نیست ۔ شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا بساده دلیهای من توان بخشید ۔ خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج مطلبید ۔ سموم غربت و وادی آتشین دارم
ز دیر بابت و بتخانه میبرد عشقم ۔ خجالت از رخ مردان راه دین دارم
بسیار گرفته جرعهٔ حرفی نیست ۔ ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار لطفی فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کسان پیش ندارم ۔ هرگز نظر بر ورق خویش ندارم
بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ ۔ صد داغ به پیش و غم خویش ندارم
روشن شود از کاوش چاه جگر غم ۔ جز خرده قافیه اندیش ندارم
زخمی بزند لیک گرم سر نشتر ندارم ۔ از فوج کرامت همه شوق سر ایام

[illegible]

سخن دوست که آن بود فراوان کردم | جان به شکرانه بیارید که ارزان کردم

گرد آب خضری از ظلام می پاشید | سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم

تا تأثیر
هیچ اکسیر محبت نرسد | کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

هم بالیستیم با دو جفت اندر کار | هر چه در کار نبایست همان کردم

نیم ساعت نبود از تو فراموش نتوان کرد جست | در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه اندوخته بودم همه از یاد برفت | سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

سوی توره سوی خرد نتوان برد | سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

خاکساران که بیاد نظر بخشش | طبع از خاک نگارید منش جان کردم

حال از آن ترک سیه چشم مپوشید که من | سحر چشم نظر بردم و قربان کردم

گفته از ... و غزل شیخ نظری می باشد
بهر جی که ترا حسب دلوان کردم

همیشه از تلخی در ستمش دارم | نه برخ زهر فروشم که انگبین دارم

هر کجا با خستگی دایره مسمار شدم | هر کجا نقطه شد انده خطر کار شدم

بوی یاری ز من سست وفا می آید | قلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس که رو شد بر هم آسوده دو چشم | هم خیال زیر سرش بود که بیدار شدم

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود | بشکنج سر زلف از چه گرفتار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم | کاش صیاد بداند که گرفتار شدم

قیمت زخم بلا درد طلبکاری بود | نرخ کالا نشنیدم و خریدار شدم

کس در آتش دل خویش نظری برود

زان مگر سوخته بودم که خریدار شدم

خود در الکباب ز من دل خود کام کرده ام | این پاره قسمت آتش آشام کرده ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست | خونها ز رشک بر دل ایام کرده ام

آن دل که در وصال تسلی از او نبود | خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام

مصرم که جا مگر لقدر کرشمه | جائی که و نهاده دل دام کرده ام

نامه از نو نظر رحل اران کشیدم

تا لوح هست و لوح هم پندار در هم

چون خامه شکفته دماغان شدم آرد
پروای نوشتن ز دل آتشین ندارم

زان همتش کردی زد هر کس تو فضائل
در یک تن نوشت صحه کمینش ندارم

از بس بحث عشق و جنون بر سر لطری
در دست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چو دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

درین کمند که صد سر ز حلقه ریزد
بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

دو هم کشته دل آرزو و دین ایمان
ازین دو پاره دل امید سر انکار کدام

چو چشم اعمی ام از بحر نور کو دیدم
اگر قرب ذره چه نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است حیرانم
اگر کشته جو تو با طبع روزگار کدام

ز بس که مست ز جام ساقیم نمی فهمم
اگر نشاط چه و چشم پر خمار کدام

قرار و صبر لطری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بنهیم استوار کدام

ازکرام الکاتبین مست نظری کی کشم
مارا دلوان عمل حرف ثواب افکنده‌ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم / ما دکاری که هی بر سر تاری نزدیم
شرم آن باد که مشهور جهانیم بعشق / شد دم آتش و برقی بسرای نزدیم
در ره دوست چو خاشاک و خار بحد است / بر سر ابلهٔ نشتر خاری نزدیم
گر چه صد سالک چالاک رهی را ... / دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم
عمر را رشتهٔ ... / بخیه بر طرف پرده کاری نزدیم
هر چه دادند ... / بر ترازوی محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظری نرسد روز بما
حلقهٔ بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز ادب شسته‌ایم / شرم از دل و زبان کی نتابسته‌ایم
در رنگ حدیث لطف که ایم دروغ بود / آتش ز دفتر ... صد باب شسته‌ایم

پیش خیال او خرد را بدل اضطراب — این چند را بحیله دمی رام کرده ام
شام فراق در نظرم داغ حسرتیست — هر صبح که روز وصل تو در جام کرده ام

از بیم جرعه لطف نظری چه بحو دست
این روز وصل تو دگر من شام کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده ام — هر چه با آن خواهش است از حساب افکنده ام
شب که در مسجد چراغ کلبه ما کرده — جای غم شادی بروی از اضطراب افکنده ام
کوی جان معمور تر داریم از بازار دل — راه سلطان بعد از خراب افکنده ام
ما ز رفتار تو بیدل هر کجا بالیده ام — لرزه بر عرش از دعای مستجاب افکنده ام
بر سر انگشت باز ما اثر ماهی که دوش — طره مقصود را در پیچ و تاب افکنده ام
چاشنی گیر مستان از دل پر شور ما — ما همان بر آتش از خامی کباب افکنده ام
نو و دین را از سوی باطن رسوا لا (در زمین) — ما غلط بینان نظر ما بر کتاب افکنده ام
بر بیایم از فرشته منت باد مراد — ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ام

ز کوی یار چون تو درهم و آشفته می آید
نظیری کیست صد کار از امروز آشکار کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم | مستی و طرب جز شب بازار ندانم
مست آمدم و دست از این حلقه زدم | من قافله و قافله سالار ندانم
پیوسته گر گشته صد پاره سوارم | پا و سر این قلزم خونخوار ندانم
نی کسب کمال شد و نی طی مقامی | از راه بجز جنبش و رفتار ندانم
چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم | صد عرض هوس دارم و اظهار ندانم
عزم به صفیر قفس و دام گذشته | من زمزمه در حوزه گلزار ندانم
در سردی هنگامه همین کار فروشم | من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه به صد شاخ سزاوار ندانم

در دشمن زنم و دوستی اظهار کنم | دست دلکم و دریوزه دیدار کنم

امروز پیش دیده ندارد دلم که دوش
تلخی ز هر زبان بشکر چو آب شسته ایم

از رنگ و بوی گر به ما دور در نیست
صد آرزوی گشته در آب شسته ایم

از عیش عام پرس نظری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمه نایاب شسته ایم

نمی‌گردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود در لخت جگر پارهٔ دل بود
نمک فرست از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دکان تا صد هنر یک شب عجب
بمن محتاج اکنون گر چه مس را کیمیا کردم

خدنگ جعبهٔ توفیق تست در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب اما خطا کردم

شهادت را عوض هر دو جهان دادم در محشر
دیت خود بود خونم را غلط بها کردم

شنیدم خوش نبود الحق دست چشم اثر امی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

از ملو نمیبیدان امروی زیبا را
اگر افسون لو سحر بابل بود دوا کردم

بهر کاری که همت میکای تو ارزی
اگر نحت امام افکندم وصید بها کردم

نظری از که گذشتی و آزاد بدی
کز نار سوخته شعلهای نوام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم | از بهر کی دست از همه بند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر سبک گشتن هم بخاطر | بس شاخ و بر نخل برومند شکستیم
تا حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم | در حلقه نشانیم که هر بند شکستیم
از دور بشد نقل عزیزان که ما | صد بار من و تو هم ازان قند شکستیم
هر گاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز مکیدیم سر انگشت حلاوت | زان قند که هر شب ز شکرخند شکستیم

قسمت دمی مشو آلوده نظری
این حرف که شد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بخارا زمانی دو چشم تر زدم | کو دو لب که آمد حلقه تا بر در زدم

تا اثر نغمه سرایان چمن پی بردست	روشنی وام ز مرغان گرفتار کنم
دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ آید	گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم
ریشه در اوج ضمان چمل متین میسازند	تا رم از سبحه برآرید که زنار کنم
ترسم از رشک دم ریگ که ما در بندند	گر ازان شیشه که می خورده ام اقرار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری هر شور
داروی بیهوشی نیست که در کار کنم

مبین تعین دو علم از نگاه نوام	اگر بد و وهمالم که در پناه توام
مپوش چشم ز حالم گر از سر نشانه	ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام
برد کو بتو گر دم نسیم در نگاهم	بهیچ دل نسیم غبار راه توام
هزار زخم سم خورده پیده سوق	نمانده فرصت رفتن ز صیدگاه توام
جو رنگار صد قیافه پریشان غم	که در سواد شب طرهٔ سیاه توام
کجاست ... انتقام خویش کشم	که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری ارکر

این گوشمال در خور ما هست از فراق
نام جدائی تو دلیرانه برده ایم

مستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش
خنجر بخصم و شکوه بدیوار برده ایم

از سایهٔ خودیم رمان مار بوده گان
کز کنج خانه گنج تو ویرانه برده ایم

چند از تو پرس نظیری جرم چیست
حسرت بآشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزوی خاک بر سر کنم
آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چند بینم خواری و در سینه دزدم برق آه
شعله را تا کی نهانی زیر بال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب در شکست
ناله ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم

تا نه بینم زهر خشمی را ملیحم جا ...
گرچه آب خضر کام زندگانی تر کنم

با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام
مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم

گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر
خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حالم نظیری خون گریست

ایم چو مرغ سحر رفتم بسوی آفتاب
آنقدر از طلب آتش بال و پر زدم

طرف من بربسته بود وصل بخشش تند او
بر آتشخانه ام هر چند در کوثر زدم

دوش رفتم با صاحب منزل ره مستانگی
نکته بر دو خط از رفتم نعره بر منبر زدم

فیض صحبت با سحر مست از وبال
تا کوکب سحر از دو جهان ساغر زدم

دوش رفتم رنگ از آن دو جهان غم صبحی
صیقلی آینه را در پیش و بر سندان زدم

شیخ عطار نغمه بود و بود صحبت نیکو
آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم

هر چه بیرون کشیدم از دل آن شب
آتش چرا از مژگان بر آتش خنجر زدم

چند ره قاتل نظری منقدم غرق خون
آستین آوردم و دیگر دم محشر زدم

ما برق خانه‌ای نور نگاه بر زده‌ایم
آتش بپاسبانی پروانه برده‌ایم

گرفتم خوب دیده محبت امیدها
از بس بوعده‌های تو افسانه برده‌ایم

با ما اگر خدا کند دشمنی بجاست
از بس پناه به بتخانه برده‌ایم

صدره سوار همچو ازین خوان گذشت | تا انکه تازیانه مرا داده‌ام نمیرم
نازم باین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت ادم نمیزنم

امروز بهر پست نظری چرا چنم
اسوده ام که دوست نمیراهم نمیرم

ضبط حرف سلم زوی زبان میسوزم | شکوه در دل گره دارم ز جان میسوزدم
پاس تن از دور همی زار و شب نجه تو جان | بسکه از داغ جدای استخوان میسوزدم
جای شیون دود همی از دهان سر میزند | بسکه از سوز درون از لب فغان میسوزدم
خود بشمع گر از وی خانه ام اتش شود | ده چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم
مهربانان زود تر کشته خونم را که او | بلبلانم کشته و از بیم ان میسوزدم
کرده ام در سجودی سیه که از وی دوزخم | کرده لب بخیال و از دل تا زبان میسوزدم

از کم مبالغه نظری با نرخ نام کیست
عیسی گو بهای ان اتش بیان میسوزدم

وای گر روز حشر جا در صف محشر کنم

زین غم بزرگ امید وفی تا کی بر کشم
بنگت حال مشکل از نا سحر کشم

غائب نشد از نظر از یاد در آمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن طفل بی پروه بهارم که از انتظار
در شعاع آن کوهی بال و پر کشم

به خوی [illegible] امید و صبر
[illegible] بر سر کشم

پیدا شود که هر چه [illegible]
[illegible] آتش لو بر کشم

او سفال [illegible]
[illegible] جام [illegible] کشم

چندان مرو ز هوش که [illegible] وصل

کین جای بی ادبی [illegible] نظر کشم

امروز بیست [illegible] دوم مرا کم
فارغ [illegible] گر زخم تو مرهم کم

امروز هر دو شادی [illegible] ام
[illegible] ساختن غم [illegible]

بسیارم از جور دوست و غایتش [illegible]
بسیارم از [illegible] و فا کم [illegible]

از حجاب رفتن بجا لطفی از درش
بخیه‌ها بر دیده از رشک شد اهست بردرم

ما ز ارحم سخاوت نا امید از جمیم | که کدام گوی و التفوف بذیرش ایم
تا زمین دارد علامت سایه ام خصم هست | در دل خود خوارم و در چشم خود بیخوابم
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند | مملکت نهان بر سر حبیب با من ظالمم
مینویسم خط بیزاری دل پر شکوه را | تا جهی پیوند دارد نیست با او نسبتم
عالمی از بخششم حکایت یافتند | از علو خواهان دگر در زیر بار منتم
شد جدا بانم سخن از رشک اغیار تجار | همچنین جدا ام و دامنش از دل بر نخرم

نیست از بخشش لطفی گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله از دل هست رسم عادتم

زجیل بلند سحابان زخم و طرز البی بردرم | صدای علیخ نغمه از طرف چمن بردرم
شه زیب باغ گلم صد فسانه سا طره خجستم | نفس خشا زنر هنگاه سرو و باغچه بردرم

خاک دیر [illegible] مغان [illegible] می‌کنم | دست دل بیگیرم و در کوزه غم می‌کنم

در تن از سودای خونابه دل تیره شد | می‌شکافم سینه و الماس مرهم می‌کنم

[illegible] | [illegible] افلاک تا شیر از دعا کم می‌کنم

در دل [illegible] | از گدو [illegible] می‌کنم

[illegible] می‌آید [illegible] از فلک | [illegible] حباب [illegible] می‌کنم

[illegible] | [illegible]

وصل را خواهم [illegible]

دست دل [illegible]

می‌بردم [illegible] بوی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از لعل [illegible]

[illegible] | می‌بردم ذوق از جهان [illegible]

[illegible] دارم [illegible] خواری [illegible] از خاک [illegible] | [illegible]

گوچه جیب گشا صبح و برکش ز سیاهی   شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادای باشی لیلی

تا چند شوی مستغفر الله و لا غم

ز معاصی که درون را بسته تازه کنیم   ز عتابی که ازین صبر و نظر تازه کنیم

ای بت بار بیمار و نیز بشبستم   سینه پر برق نشانم و جگر تازه کنیم

بار شمع چو پروانه ز آتش گرم   ورنه ظلمت شب خواهیم از سر تازه کنیم

تشنه در ره سر و روی بپوییم   چو ز شیشه بجو تا به سحر تازه کنیم

ای بود یار سوگوار ما را امید   جان مشتاق از آن سینه پر تازه کنیم

حلق را چشته از آن شهر و آموس شده   زخم مهلت نمانیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که ز ساغر بخوریم   لب از خنده ساوی چو شکر تازه کنیم

شمس تبریز اگر اعظم سعادت خواهیم   از نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

مستعد کلاه فقر ز سر برداریم   پادشاهان همه را تاج دگر تازه کنیم

اگر در شهر از مستی و بیهوشی نمی گنجم
بیابان در بدم و وحشی تحیر آیین بردم

ز بیمهری یارانم ازین بیدادکاری هست
که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

هراس کس که بشکندم خوش زهری می بخشد
مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم

بقصه کان مومیائی حریفان هم نمی کردند
شکست خاطری گر زدم آن همان سنگی جفا کردم

فراغ خاطر از سیر و سفر هم نشد حاصل
ازین غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

فطرتی هست و به خود بیش فرصت غنیمت بود
لب شکوه چشمش ز هم و تیغ و کفن بردم

بی روی تو پروانهٔ شب هجر داغم
خود را به چراغان نخودی سوخت چراغم

مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد
از گریه شدم بیخود و افتاد ایاغم

دور از تو ز خود رفتنی صد بدترم هست
گر خویش نظر باشد و گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم
گل را انهی عیب گرفتند دماغم

ای گلشن طالع چه بنه روی بزردی
فصل طلبد شست ز سرسبزی باغم

شد لله دوره دو ابیات مردانه ام

ساقی برخیز اندوه هم تا به پای خم — یک کاسه می بیار که خسته لای خم

باشیخ کیسه عزم هم بر نمی‌شود — تسبیح خلق می‌کنم از ایمای خم

از یک پیاله ام ز خلافت بجز قباله — از سر برون شدم چو حبابی ز تعلیای خم

زاهد ز فعل خلعت اندیشه می‌برد — تاریخ آشنا شود آشنای خم

از بهر بخت محتسب خم نمی‌خورد — نه وقت گل شمر سبک گدای خم

تا بسته باغ و سفره از غم شاه دست — تا زیر گل شوم به زبان با دعای خم

چشم شبی شکسته ام پر می فروش — نعم کریم شد ز دم و کشای خم

مستم من ز حسن حریفان دوست — نوشم می از فراق دو روی پای خم

بجا نیفتد فلکم بدر قطره‌ای — از دور صلای جامم ز من صلای خم

در حرص یار چو مور بطرف خم باده

طاوس مست و مگس اندر هوای خم

بنده یکیم و طوطی خلوت‌سرا ایم   روشن‌دل و آینه دل تازه کنیم

نقش صد نظری بجهان نتوان یافت

بر این تخته بشوییم و ز سر تازه کنیم

ملک قلم اما ز سبب لوح و سمائیم   مختلف در نسبت لوح ار چه ما قلمدانیم

بر معبود هم و با ترک هم برده ایم   روح مسجود ایم و با عشق و فنی همراه ایم

بلبل معشوقی لات عاشقی ز ما خطاست   طعمه ما ز کم ز شمعیم اگر پروانه ایم

پیچ در و مرا ز تا پیر زمید ای عجب   نو اعجب از این که خود لنگیم و دو و بیرانه ایم

فضلها ما نشاید فتح ما ز باشد   هر کجا نقد سر نقاح سبب ما ز دند آرام

کاشف نیست توسل قرعه ده نقصایم   رهبران باطل چو قال سبحه صد خرافه ایم

گر برشا یم عطر سنبل آشفته ایم   ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم

آدم از علم و ز تقلید و ز بر آن شدیم   ز آنکه چشم دهر در خود است و ما فسانه ایم

در طریق مرد ما بی ز لطف ربی عاجزیم

باز خواهد آمدن از نقش پا رهنمای ما | این دو چشم بت‌پرستم بت‌شکن خواهد شدن
پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست | کی صنم گویا بگو برهمن خواهد شدن
باز عشق حیله‌گر شاهدفروشی میکند | از بت سید روم بیت‌الحزن خواهد شدن
من کجا و عشق مستی باده برخیز ای زاهد | بی‌نور گر شد چو زمزم نظم دین خواهد شدن
اسم اعظم ثبت لعل لب پالش و از ما | این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ما هم دیدگان چاک است تا دامان چشم
شاهد حال نظری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خرد روغن مکن | جز به نور عشق راه معرفت روشن مکن
حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مگو | از گدا رو خوشه‌چینان دانه در خرمن مکن
عشق یاران را قوام جسم از قوت دل است | چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن
دلبری بگزین که اول بار هم آغوش تست | شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن
ای پاشناخت در کوی پر بر و پیان | تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

دیر بیست پرون رفته‌ام از اختیار خویشتن	بسته‌ام اندر طلسم در شمار خویشتن

بر از عیار حال خود در مجلس طرزی نیم	سازم از مقام خود قیدی عیار خویشتن

هر سر صاحب میکند و ز تعاوت	نوبت یار خود من در شمار خویشتن

حسن و

تا رفتم از کوی مغان در من هیچی کار او	هر زمان آید ابا دو یار خویشتن

تو فتن از باری کند در ره شکستم	از آب رخ صورت آوردم بخار خویشتن

گر ز سر حلقه او روزی بسپارد را	خندان بگریم از دولت شوم غبار خویشتن

رسش تحوا ندیر او دوق ای باشیخ	نقش عراقی چاه‌ام از یادگار خویشتن

دانسته که در زندان چه‌ام آسوده شیخ گشت	لم روز رحمت دیده‌ام از روزگار خویشتن

هر دو در رفع رهش از صاحب مسلمان بره	خلق جهان را کرده همدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم یاری نظری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر از قامت بجشها هم خواهد شدن	آتی للبان تلخ نوشتن سخن خواهم

دشمن اگر بسفرهٔ تو مهمان شود | بخش و نام خویش همت بلند کن
از آتشش برون چو کنی پشم گوسفند | گر کی گردد و پوست ترا گوسفند کن
افغان که سوختی و مرهم نمی‌خری | ابر اگر داغ مجانی اول سفید کن

عالی نموده عشق نظری مقام تو
معنی بلند آور دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن | بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت میبایدم | خویش را چون سرمه در چشم عزیزان باختن
تشنه چندین تراوت لطف ساده حقیقت | جام جم دار کنار آب حیوان باختن
کار بر اندازهٔ ما نیست پس سودایست | نرد همچون اهرمن مهر سلیمان باختن
بر امید التفات خضر نادانی بود | زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن
شیوهٔ ما دارد محبت ورنه کار عقل نیست | یوسف افکندن بزندان عشق زندان باختن
عشق را تعلیم می‌باید بر معنی گواست | کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس است | وقت رفتن ترس از الماس و آهن مکن

اختیار عشق با نیرو و هوس شیدا خطاست | موم‌های از موم سازی نعلش از آهن مکن

آشتی داری چه جهان با نظری کین چرا است

دشمن نزار و دوست گردی و دست از دامن مکن

در میان ضعف دل لب لعل خند کنا | حرفی علوی و نمک طلائی شکر کن

لب پاک از هیچ آب حرام از و | ظرف رد از گردن صوفی کمند کن

بوی خوش عاشق شوم و باغ سوخت | خادم بیمار مجمر و فلک سپند کن

زهرم مرگ از خاطر بد کوی میدوم | چشم از دل بر آر و علاج از پند کن

با ما بیت خصم از خود در چه جوست | تو شیخ لطیف با ار حسد کن

تا جی نشستم کردی و در زود پیرپیدا

هلس حرف ندارد و گوید که عالم | تکبر او علت جهان دانند کن

تا کی چو موج آب پرشتو رفتن | در عین بحر پای بود ادب بند کن

نقدرت همه بوک و مکر فلک نابود | صرف حرف خویش شو تحسین حرف چند کن

لبان شکر شکست را گزیدن | زبان ناکام در شکر نهادن
ز مهرت پای بر گردون گرفتن | بنازت پشت بر بستر نهادن
دم جبریل در مریم دمیدن | مسیحی تازه بر منظر نهادن

بسی انگشت و خندان با نظری
نشستن عود در مجمر نهادن

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن | ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن
اگر بهم سبب و کلفت سرشته شود | دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن
قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست | اگر با محبت تو سر بسر توان کردن
به هند مردم ازین راه بر نمیگردم | محبت چو تو سر در خطر توان کردن
بیان عشق بتقریر در نمی اید | نمی شود که سخن مختصر توان کردن
شبانه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت از ره طوفان گرد | اگر عجب که ازین رهگذر توان کردن

گر دلی داری دو عالم را مداوی بر فلک
کس ندیدم مرده باشد از چه نیسان باختن

گرد کوی ما چه گردی رو چو لعب بازها
با فقیران منعمان را نیست ایمان باختن

لاف آن هر کس در میدان سر بازار هم
شرط دعوی نیست تنها گوی چوگان باختن

هر قماری را اگر شرطی نبست و نیست
از لب تو بوسه از ما گر بیابان باختن

هیچ مغلوب بودن لیک عزت عالیست
عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق کافر را و
بر سر بازاری باید بعصیان باختن

چیست مقصد از لطای و قشر مرکب افلاس ها
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

خوشا با تو ببالین سر نهادن
شراب و شمع را بر در نهادن

بایوان مطرب و لاله رندان
بجز خوبان موزه و چادر نهادن

کف و ساغر بدست و ساق سودن
بر و دوشت بدوش و بر نهادن

رخ مانند برگ زعفران را
بروی چون گل احمر نهادن

پیش تصاویر نظری جان تحسین میدهد
ناز کن از حسن ادراک بلند خویشتن

مرد از قماری کن و مستی بر دو عالم زن
حصلی که نهی بر نه نقشی که زنی کم زن

هر دم چو فلک لعبت از پرده برون آرای
این شعبده بگسونه و دین معرکه بر هم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق ستانی نه
ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن

بینای جان خواهی شمشیر تبارک زن
آگاهی دل جوئی الماس بر هم زن

تو هر چه خاموشی کز عقل بمند ستی
من پاس که دارم غواص یم و قدم زن

ایمان ز یقین خرد از هر چه تنگ تر آید
در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن

مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست
رو بوسه چو بسر ناز است بر طره پرچم زن

شادی و غم عاشق توام ز ملک آید
تخت از پی سور ما در حلقه ماتم زن

تا جان همه آتش دارم در بن گلشن
بر هستی ما دامن چون باد شبنم زن

تا عذر کند گو بد از روی امتی را
خالی و کرا از عصیان بر چهره آدم زن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیث دلبر از قند خویشتن
تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را
گر دلی بند آمدستی فارغ از بند خویشتن

ای نگارم هستی از عشقت بکام من شود
چون پسندیدی مرا کشتم پسند خویشتن

دولت عشق توام هرگز بخاطر نگذرد
سجده آرم پیش تخت ارجمند خویشتن

با خیالی میوسم زلف تو جو در چشم
از غیوری تا درم هر دو کمند خویشتن

شد بلند مرا از بخت صورت دادم
زانسر زلف درم حال بر سر خویشتن

هرکه از مجلس عشر و عود بیرون اوفتد
دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل از لعبه‌های نشتر بیمندم
از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن

صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت
عرصه جو در خور سمند خویشتن

عشق بازی کرده مشکوم خطاکاری بود
بر هم زین خطاکاری بپند خویشتن

قضای چرخ مار بیضه خوار است | بدین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیز خانه اندر مار هلکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توان جان تا بسان داد لیکن | بجسم مرده جان نتوان نهادن
خیال ابجرش دل و سیم شکسته | اگر کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش به توان نظری
ز بس بهوش شان نتوان نهادن

نه هر است حسن و فضلی بعیار بسندان | نه خوش آمدی موافق بمذاق خودپسندان
بخیال نقش و رنگم زده و پرده خواب | خم ابروی نگارین خوشت نگارندان
بتبسم و اندرین ره نرسیم بگرد مردی | که برسید چو بتازم پی پا و باسمندان
بچراغ تیره بختان دم خسته می فروشم | که ز تابکی بسوزم بفروغ ارجمندان
بهوس بزلم سودا من و موی خط کسی | بخط فرو بباید سر عنبرین کمندان
دل سوگوار مارست شوخ و شنگ باید | حی لحظه مناسب نراخ دردمندان

گر کعبه هوس داری احرام ز حبت بند ... چون خال ز نخوت گر غوطه به زمزم زن

تیغ از سر کشت پاینده طبیعت را ... از کعبهٔ گل برکن در کعبهٔ اعظم زن

جا هست فطری را بیمار لب و چشمت
با شربت نافع ده با ضربت محکم زن

غم از دل بگران نتوان نهادن ... گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا سر بی جانان آزار است ... که با جان در میان نتوان نهادن

ارادت کرده محرومی مقدر ... که بر آسمان نتوان نهادن

نواله گر ز کف معشوق باشد ... به تلخی از دهان نتوان نهادن

سری کافر نهم از آستانش ... بجز بر آسمان نتوان نهادن

ز بس داغ جنون آتش فشد مغزم ... سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عشق ما توسن عنان است ... که مویش بر عنان نتوان نهادن

ثبات از عالم و ارکان برون است ... اساسی آن جهان نتوان نهادن

سبو بیار و برار آب زندگانی کن
ز جام می طلب عمر جاودانی کن

بگفت جم بفریدون خبر نیک چو ملک
جهان نزیست دگر هرچه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
غم شکسته دلان چاره و شادمانی کن

ز سال خورده ملکی مگر که هست کار آموز
شراب کهنه بجنب آور و جوانی کن

شب از قمر بشنیدم که با قدح میگفت
چو ماه باش و بخورشید همعنانی کن

بنه ز جوش بسوی بزم مهر ساز بدست
نظر بکاسه مهر و دو آسمانی کن

پدر نشاه و مادر بشیر پرورد است
بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل جهد کرد آنست
طفیل شاه شو و پادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهانستانی کن

مبند بر گذرگهان دل ولی بهاران بین
وداع حسن گل و ناله هزاران بین

نخست شیوه نرگس بجوی گل در کوچ
وفای همنوان اتفاق یاران بین

یک شکن نظری که به نیش نوشش بخند
چه تمتع و حلاوت ز حدیث می گزیدن

بیماری و دردی شدی درمان کجاهی یا فتاح — وحی ار تو نازل شود همان بخواهی یا فتاح
چه خبیث هر زر واهد کالست بر در لم اشد — سررشته گر کف داده احسان بخواهی یا فتاح
فرمی که خاک صاحبش در ار زشی بکند مید — مفت از خطا در یا ختی احسان بخواهی یا فتاح
باشد بحق سیم و بدر زر معبر باک — کاندم که زر حسن بسنند تاوان بخواهی یا فتاح
با غیبت طبعت شعر از نظم و نثر من شناسد — در حقایق طراز اگر شد نقصان بخواهی یا فتاح
از جویبار خود لو برو بهار یا مرسل — فردا چو صحرا افگند نشان بخواهی یا فتاح
ز حبت سودا نا کی مرن رو صحرا — از رهی بازار این دکان بخواهی یا فتاح
سلطان عالم اطوار شد مظلوم نیست — درویش اگر ماند کجا سلطان بخواهی یا فتاح

احسان ساقی می زبان ظرف لطفی سدرن
دور از حسن گردان شود مهمان بخواهی یا فتاح

عاقبت چون جای ما خاکست کار آب کن
گل ز آتش میکند از دلکه کو برباد کن

در بنای دل ز معموری بصد جا میرود
قبله‌گاهم شد محتسب میخانه را آباد کن

چشم مستت شب بمعبد ما خرابی میکند
پارسا باز آمدی چون دل مسالبا د کن

از تو بسم شکوه میترسیم که شناسی مرا
آنکه از حالش نکردی یاد هر بار یاد کن

شد از این دولت که دوران بر مراد حسن نیست
باده در جام نظری تا خط بغداد کن

صید وحشی تر از جوشش از دل می‌کند
همت استغنا همی از دنیا استقبال من

صدر عزت قرب سجده من دشمن کجاست
تا به بیند رتبه عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر با او برد جنت نام
صدره در کار رحمت فتد از اهمال من

شوق در رفتن بان کویم نوازش میکند
عشق می‌بیند بهر چشم از دنبال من

سیر معنی تر زرم و شام در سخن
خامه مر قصد تحریر خط چون بال من

از چه با خوشتر زمین از روز و شب افکار
خوشتر از سالهای وندکاست مسال من

ز پاره جگر خلق خاک گشته است | ز خاک سینه گل داغ لعلداران بین

بجور خانه دلها خراب ساخته اند | قطار کلک ندارند شهریاران بین

رسیده اند ز اوج سپهر بر لب بام | چو ماه کاسه حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان دو دسته تا شده اند | ز برد گوی تماشای کج سواران بین

ز بس هجوم تماشا بهر سلوک لشکر است | نشسته بر سر هر کوی غمخواران بین

درین مسند وقت ازاده گوی آب شده | ورق اهل قناعت گره تنگ کاران بین

ز تاب دیده لیلی گل و قار و بید

درین انجمن که منعم فیض ابر و باران نیست

بهشت ... سیاحت گلستان و قطع ازو | وین گلستان معنی را ملکی شاد کن

تحفه تعلیم بین از دون نقش همش | خنده چون شکر از زرک طبع شعار بر

این رقم زشت صحیح ... بر صحیفه گش | وین بنا بشکست قصری قاسمی آباد کن

ابر ساقی از نوای سرو بستان گرفت | غنچه لیلا گل گریبان صدر و فریاد کن

خوبی از اندازه برون لطافت است
دشمن جان بودن و شیرین گزار

دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حکایتیست
با چنین نازک دلیها سخت همانا زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا شب در گریه‌ام
هم چو گل ظرفی نشستم از پریشان زیستن

عیش مهجوران مفلس را اخراج خلوتم
تا بدم از خانه همسایه بهار زیستن

شب خاشاک لطفی شعله گرد و نشست
باد شمع انجمن را تا بیابان زیستن

صد غم رهم سیاه نشاند بیاد من
صد غصه تیغ تیز کشد در عناد من

گر دور شیخ و برهمنم کار بسته‌ام
در حسن از رو بتو آره شد گشاد من

تسبیح و مسجد از گل خم خانه می‌کنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست
تا بد بهشت و دست نبود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمی‌کند
از بس نفس گشته قوی اتحاد من

بر آتشم خار شب تو آب رحمت
جامی خموش دود برآر از نهاد من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام کردن
دامان خم فراخست دوری تمام کردن

ما و وفا درین شهر چون حسن تو غریبیم
او را عزیز کردی ما را غلام کردن

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
از غم گران رکابست دل از زمام کردن

می کیمیای مستی تبدیل غم محال است
با می حلال فرما با غم حرام کردن

هرچند می بجامم کنجشک آشیان کرد
قربان سر بزرم بر گرد و دام کردن

بی تو ملیح کامی شبها بروز بردم
با عاشقان دعائی بر گرد و شام کردن

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام کردن

چند فارغ از نشاط و پرده در نهان زیستن
ما هم چو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق دامن با شنای عشق چون گل پیرهن شستن
تشنه دیدار و انگه در بیابان زیستن

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

که از نیاز پنهان نظری بهم ربودن
که از عتاب ظاهر گله نیاز کردن

اثر عتاب دیدن ز دل ... اندک اندک
پی بهم افزودن بهانه ساز کردن

تو که از نماز سوزی ز جفاکشان نیابی
بجز از دعای خالصت ز سر نیاز کردن

نه چنان گرفته جا میان شیرین حالت
که توان تراوجا را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده مست
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بحال شیشه کردی که بمالکی نظری
بخدا اگر وجب آمد ز تو احتراز کردن

از تبسم برفروزد روی تو
از شکر دو ترکش ابروی تو

چند گرم چشم بی باکی شدن
روی تو در آتش است از خوی تو

پای ما شد لنگ تو آمیختند
رنگ ما بگرفتی و ما بوی تو

ما اگر پا از خانه برون می‌نهیم
در بیابان می‌رمد آهوی تو

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز زبان نبوده شود عیاری از من

پی لطافت و جان از چه رام چه دیدم
گلم را خود درشت و عشق خود را فرید از من

غنایت تا نهانش را کوم معاذ الله
بجز از دیگری یوسف که تو اتی خرید از من

خیال او ولیل لب از دو برون ور دو لم را
نصیبه خسرو سوزان نگیر مورا برید از من

سخن شوریده می آید بیدارم چه ملکوم
نرمش می نیم ان زورا اگر حرفی شنید از من

بهاری از سرم بگذشت و نخی از گلم نشکفت
همانی گم گردانم خار کلفت میدمید از من

تقاضا بر تقاضا چون توام لب فرو بستم
در هفت سماز اعشق میخواهد کلید از من

ز دید گلستان خود را نجون غلطیده بر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر خود شهید از من

بمحشر هر کس دگار را بر ها یی و بار ایی
من و آهوی صحرایی که رمانم رمید از من

نظیری بس ازین آه و فغان و ناله آخر
مردم تا که آزار دل خواهد رسید از من

خبر ز غصه نعمان و مصر برون پرس	اثر ز یوسف گم گشته در سراغ شو
قصور عافیت از چو کند شکان آمد	زمین مذهب سالش و فراغ شو

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا
ندیم میکده شو لابه گوی و لاغ شو

نیست دوران نشاطی رطل مالامال کو	مطربی کز وی بگردد بیمار را حال کو
تاج عزت یافت شد بخت رفعت بستر است	سلطنت زانک جوان گردد بخت اقبال کو
بوم و دشت مملکت را نیست از قرب بهشت	جره شاهی کز کبک زند چنگال کو
نسک باران نیست بر ما روز و شب از حادثات	زان نشان خواهم که بپریم اما بال کو
عالم از دلهای مردم روی داده الجمل شد	مهدی از ترس از زمین آمد برون دجال کو
حسب حال خوش کسی از مجموعه یاری نخواند	حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد
کوی پر از بوالهوس شد غمزهٔ قتال کو

گرم و خاک هست شوم باشک | جای خود کم کرده ام در کوی تو
گر نهم از نسخه سیر است کف | آب خوش بی منت کم در جوی تو
تحفه ز آن جعبه ام مرهم درست | تا دلم تنگ شد از پهلوی تو
هر دفع مرگ حرز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستان را پشت بر صحبت مکن
روی دل دارد نظری سوی تو

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو | بشارت طرب از زردش الباغ شنو
سرم ز حرف بر افکنده کوی شور است | صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
شهید یار بجا ور دگاه یار او لیکن | همین وصیت پروانه از چراغ شنو
بر اهل شوق ره فیض در نمی بندد | نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
درون قطره ز طوفان عشق در شور است | صدای سیل بر اطراف باغ و در راغ شنو
ز اصطلاح که شود ز هر سر خار | لطیفه گر شنوی از ادهش داغ شنو

[illegible]

دوش کردم دل و دیده بیدار او | سر نهادم به هوشمندان اسرار کرو

پاک از آن شدیم که از داد حق نقد | سیم و زر باخته و جبار و دستار کرو

علم و تقوی و عمامه از آن نقد بداشت | دلق عمامه نهادم به یک بار کرو

چون برآرم سر از دایره شکلش | چرخ کرده است درین دائره پرگار کرو

ابروی من اگر برد چالش چه عجب | برده از ما مغان از رخ گلنار کرو

شدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه بگیرند به زنار کرو

مرغ مجنون که آن سرو بهشتی بیند | به پر و بال کند چنگل و منقار کرو

گرد و سر زمین از شورش سودا گردم | کرده ام رخت درین گوشه بازار کرو

مشغوله نفس از عشق نظری رنگی
دلق درویش که کرده است به عیار کرو

همنفسی بکان حرم قافله تتار کو | مردی از ابنا زمین لطالر دی نیه ازدیار کو

جادوی او بچه ش غارت صبر میکند | گر شب روز مرا شورش زنگار کو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو	بجنگ صد هوس فتنه زاده دریغ از تو
خلاف نغمه مستان و صحن بستانی	نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو
ز عشقبازی چو هیچ بد امن عصمت	چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو
ز صیدگاه ضعیفان ز نازوی شوخی	چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو
بگرد لاله لالی در بن سراستان	بکف سوسن آزاده دریغ از تو
بحال بوصلیان خوی کوهیان وای	نه در دیار وفا زاده دریغ از تو
نثار کشته و بر مزار کشته خویش	تحیتی نفرستاده دریغ از تو
ز دام شرم نگه ... از غیب	سبک وقار و سبک باده دریغ از تو
فسون و عشوه آموده مبتلا ...	بهیچ رام شوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بود آنکه نیز زندگ	چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو

بحضرت نظیری عتاب منظور ری
بکین اهل دل آماده دریغ از تو

دوش

غزل

تمثال خوبی دو جهت نموده اند ... لطفی که در تو هست ز روم و ز چین مجو

آنجا که زلف و چهره نماید جادوی ... گر مریم است معجزش از آستین مجو

در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر ... راه گمان مپوی و مقام یقین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند ... در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

تلخ از لبش چو نحل عسل چش برند ... از نیش با دیت نخوری یا انگبین مجو

با نیک و بد بساز بطرز روزگار

کز باغبان گیاه دهد یاسمین مجو

یک دل هزار دارم گله بی نهایت از تو ... یکدم امیدواری نکنم شکایت از تو

هزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز ... نشده ناامید دیگر دل من عنایت از تو

سر و برگ من نداری نگهم چه روسیاهم ... دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو

تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو تسلیم ... تو بر هم آشتی کن من و این ولایت از تو

نه رقیب اثر ندارم نکهم چه چاره دارم ... که از آنچه من بکردم نرسد حمایت از تو

[illegible]

فایده نمیدهد دارو به تلخی ناصحان | این غم ناگوار را باده خوشگوار کو
من که سخن بلکیم شادی بوستان راست | شکر زخم نمکشم رونق نوبهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب کجا جز سر کوی یار کو
چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام | فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
پر ز کلم مشامها قوت امتیاز نی | عشوه باس سحو زم حاصل انتظار کو
کس نخورد جرعه کرم جگر کز کجاست | خسته درد سر شدم باده بیخمار کو
هست ز نو بشر لبی عیش مدام امروز | زردی ما ستاره دلم مستی ما بدار کو

نجت نظری از ازل حادثه رسید آمده
نوشته عمرش در حیث روزگار کو

از صبح روزگار است دو چشمین محو | روی شکفته از دل اندوهگین محو
چشم شهابت مهر ندیدم برآسمان | چنین که بر فلک سیخ دار زمین محو
قاصد پیام یار بما آورد زما | انجا نشان مقدم روح الامین محو

در قفس طوطی شکرخا را آمده

دیوانه‌ام ز خانه مشوش برآمده	طوفانم از تنور پر آتش برآمده
آن صید عاجزم که ز تأثیر کین مین	تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده
هرگز نبوده کاسه‌ام از لای غم تهی	صحبت نمیر مسکده‌ام خوش برآمده
بر کعبتین اختر من نیست نقطه‌ای	زین نقشها که چرخ منقش برآمده
ماریدبرگ گل برای شک طعنه‌ام	در کوچهٔ طبع جفاکش برآمده
با دل شکسته خاطر سلطان ز حرم من	از خانه‌ام خم می بیغش برآمده

می ترسم این شراب لطافت چون دهد
دیوانه ز شیشهٔ پریوش برآمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده	منت بتاج بر سر قیصر نهاده
بر چهره زلف و خال بود دو شمامه لیک	خط بر عذار از آنهم خوشتر نهاده
آغوش جانم از بر و دوش معطر	گل در شکنج زلف معنبر نهاده

بر از بن مشوش نشد که لعنت شد زلف او کینه و جفایت از بندم عنایت از تو

دم مرگ شد نظری ز جفاش دل تنگ کن
کر روز حشر جزا نمی بکند سر بیت از تو

از گلستان گل ببازار آمده — عندلیبان گرفتار آمده
گر نه نالم بقانون برحقم — زخمهٔ بیگانه بر تار آمده
پخته اند جهان را تا چو من — مرد عشقی بر رخ کار آمده
یک دم از میخانه غافل نشدم — صد گره در کار زنار آمده
از قفس در باغ خونین دل ترم — رشته ام در خار دیوار آمده
اندر اندر زاهدم کاینه را — مایهٔ زنگار زنگار آمده
مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از می خانه هشیار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر نگشتم ز گل خار آمده

از نظری شکرستان شد جهان

ایشان همه مرغان چمن ویران کرد
گر لشکر گیتیش از زمزمه جدا شده

ماه کنعان سوی کرد که بازاری دید
یوسف ماست که در اشتیاقم بازار شده

صد چشمه از لب او شربت کامی بخشد
بر سر کویش از این عربده بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کارش
زود بینی دو جهان در سر این کار شده

هجر و مجنون رسیده به لطفی سهل است
بخت آنست که در سلسله شمار شده

سر داده و بند نهانی نهاده
دل برده و داغ نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی برگرفته
بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یاد است بحر باد که در گوهرهای کرم
شوقی که از وجود بر مانی نهاده

از زین ملکی کرشمه و شوخی که در دلم
مهری که پیش از آن نتوانی نهاده

از درج لعل مفرح یاقوت داده
در طبع هر شوق جوانی نهاده

فارغ ز عشق توام که در تربت خاک ما
تخم هزار دل نگرانی نهاده

حسن تو ز نور تو بس است ای بت قدر چرا / بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده

ترتیب ساز حسن ملوکانه کرده / اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف بساعد سیمین گرفته / خنجر به پیش از می احمر نهاده

از کبر بر مراد دل کس نبوده / تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده

خط عاشق لبان تر از بیش نیست / در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات می‌چکد از لفظ چون دُرت / لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر تری گو بسیج
بحری بکف سفینهٔ گوهر نهاده

تا مهوشی بر سر این کوچه پدیدار شده / هر کز این راه گذشت از قفا رسته شده

گل که خندد و شکفته باین مینازد / که بپای دلش از کوچهٔ یار خار شده

گر نجویی که مقیم سر کویش گردی / بس غریبان نگری بیدل و بی یار شده

بس که غارت هندو و مسلمان ز لبش / بر سر کویش هم سبحه و زنار شده

درنگ چند لطیفی تو شناسنک روحی
گرش باران گر شود در دلی آن رفته

۴ روندگان ملولیم رو بهم کرده
دماغ در سر افسانهای غم کرده

گرفته کوه و بیابان بانک چون رابالش
دمی چو برق بافروختن علم کرده

بطرف هر چمنی چشمه نمود روان
نخیک هر قدمی دانه بهم کرده

نشوق کنج فراغی گشاده تسنیم
همه حوالی آفاق را قدم کرده

بسر کلاه نمدی نشسته بر یک سو
قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل نمی لال گرچه چون لاله
علاج غم بقدح های دمبدم کرده

اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر
ز خوان دهر قناعت به بیش و کم کرده

باشتیاق اجل راه عمر پیموده
مقام بر در دروازه عدم کرده

ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما
کرشمه بر عرب و بر عجم کرده

حکایت لب او مرده زنده می سازد
مسیح را که با اعجاز متهم کرده

عکس نشوم که در تماشا و هوی ما | ذوق هزار رود و مغانی نهاده
بلبل خمش نشود انجمن لب بگو | در خورد های گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظری بسر نبرد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم که خسته غم و ز تیم توان رفته | ز رمی خلدم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بسر نمی آید | که همچو تیر بجهد از خم کمان رفته
خبر بسرت هندگان چه میشنوید | که مانده ام بغریبی و کاروان رفته
ز روزگار دلی شادمان نمی بینم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی ز تلاطم دریا برون نمی آید | که کشتی که ببینم بر کران رفته
پر از شمر و خرد مفلس از آن مردم | که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز لیس بوصل تو جانهای خلق نوبت ا | ز رشک تو ز هر تن هزار جان رفته
ز بیم هجر تو هر جا که بود عقل و دلی | ز کار دست تو بوسیده در عنان رفته

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
هم صحبت نظری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته
تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست ازین کوی سلامت بروم
که بهر سوی بهم پای بسر انداخته

عقل در حلقه نگنجد زلمس بند خم زلف
دل سودازده بر یکدگر انداخته

هم در دایره تنگ دهان تو گمست
گرچه از حلقه جانش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور برست
که نفس علی در شکر انداخته

دل ما کیست که بر کشته رویت باشد
خانه بر لب شکر خنده بر انداخته

شاه در کلبه درویش اقامت نکند
دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جا پی دلده سرو مینویم
آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بین چها گشته ام ای شمع جهان از سر شب
که چو پروانه ام آتش بپر انداخته

گفتم این راه رسیدست بپایان دیدم
که ز اول قدمم دورتر انداخته

ربوده سینهٔ عشق نهان نظری را
که بسته بر صد و رای برخم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده‌ | چون گل بزیر پردهٔ صد خار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان تری | پنهان نموده و پدیدار بوده
فریاد جان همه ز گرفتاری فراق | تو در میان جان گرفتار بوده
خامش گرفته ایم در اندیشه گفته | گویا که بوده ایم بگفتار بوده
هم طره فتنه زا شده و هم غمزه عشوه گر | از شور حسن بر سر اظهار بوده
در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود | تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده
قومی تمام از خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده
دل هر چه پرده است تو دلجوی گشته | غم هر که داده است تو غمخوار بوده
انکار حال ما چه لازم است | با ما بدیر و میکده در کار بوده
پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما | چون هر چه کرده‌ام خبردار بوده

چندان فراموشی بجیب و دامن — آخر اجازت از لبی کاری گرفته
میخانه صدای ساغر مخموری چو صد — تو سر زده در دیم خارجی گرفته

بوی از نسیم زلف نظری برده
از زر فروش یار قراری گرفته

غم بسر داده دل تو کرده — از تو بسر خسته‌ام ار هر چه عطا کرده
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست — هیچ ستم کشیده قطع جفا کرده
نوبت شادی زدم شد که زما هست — شیره مداح تو هم گر چه رها کرده
حیف بلا چون شدم گر نه بر فرقت است — ما که بلا القصه ام هم ستم بلا کرده
هر که تو درویش کنی منعت نکرده — ام تو بهم بحر چون تو بها کرده
عشق تو ستی مخلق بی می و ساغر هم — بر در میخانه ام از چه گدا کرده
هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت — سایه ز زلف سیه بر هما کرده
ما قصور از عشق کم گشته‌ام — تو ز غلوی حیا سر خطا کرده

من که نقد جنبیت کش به برم بود بستم دو چشم و رخم زخر انداخته

باید از اول شب گرد نظری شکر

بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

گر پای سرو و دامن یاری گرفته	از محنت زمانه کناری گرفته
الکنه گرد چه نفس سود عمر نیست	از هر نفس اگر نه عیاری گرفته
عمر نه همان دمست که با یار بوده	هیچست اگر جز این شماری گرفته
هشدار تا که باطن خود تیره کرده	از هر ضمیر غباری گرفته
نخل برهنه سنگ ز مردم میخورد	از خود بر ار اگر بر و باری گرفته
گردون کشیده رخت ترا چون مسیح از	وقتی رکاب بشر سواری گرفته
هر سو فقر فاتحه در کاری کند	یکبار از در مرم که نثاری گرفته
تا زان نحس خو نستی ابیح ز امتحان	آینه زاینه داری گرفته
بازی ز نقش فلک خورده مدام	نقش چو نقش کلی نگاری گرفته

کرده بزین در ایجا به بیساماندن بار | فصل خاموشی و مصباح بصارت بر

ای خوشا عاقبت کار نظری در عشق

در وفا مرده جانان نه زیارت کرده

ای که جان ناز برا خور کشیده — خورشید چشم از رخ تو نور کشیده

گیسوی تو سر برده کمند از دم افعی — مژگان تو نیش از زنبور کشیده

از رخ عرق اوتش میچکد از لطف تماشی — گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده

از غنچه ام دهن تنگ تو ادراک — یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده

می ور در از شیره جان صد بار — خمار گران شیره انگور کشیده

کوی تو نه تنها و علی کاه منتظر است — در بست کر موسی قدم از طور کشیده

محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهیم — مژگان تو بر کردن لکه سور کشیده

بسیار شد اندوه و غمناکی بود اکثر — بینیم بصبح این شب دیجور کشیده

اوب سر حاره ر نحوری مارا — دانند کران علت ناسور کشیده

غایب ز خاطر ما در همه جا بوده — پشت بر کرده‌ام روی تا کرده

زر بهشت و لذت تجلی دل چرا — مردمک دیده را لعل قبا کرده

قطع مودت ما یار نظری مباش

سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق اگر ز سر چشم باشتاب برد — پا سپای دل محمود بغارت برده

نتواند لب عیسی نجد اعجاز رفت — دل گران چشم بهمن سی بمهارت برده

خواجه در کوچه رندان نظر باز ملامت — هر گدا نام نشد انجا بتجارت برده

عشق را فایده در کوی ملامتگاه است — هر که زین کوی نخورده خسارت برده

عشق در سبحه و طاعت بحر اراده بدل — کنج در خانه زهد آنکه بتجارت برده

بسکه بگریسته‌ام در جگرم گرمی نیست — گر برام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب گریبان تو نتوانم سود — گر زمین دیده آلوده طهارت برده

سخن‌دان هیچ ندارم که بحق گفتن تو — از من اندیشه معنی و عبارت برده

در اقرار حال ما صد گونه تحریص هست — در اجماع کار ما یک اجر مسعود نیست

گر دیده قسمت در ازل ما بی ور سر گشته‌ایم — یک سالک خوبنده را روح مقصود نیست

یار از صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس ملکشانه

هر نظری راست خرمحت خواب آلودنه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده — کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده

محو دو پریشان شد زلف ابارست — کاریست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام بنه سر از رخ لیلی — در دست جدائی که بدرمان نرسیده

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست — جائی رسید این گریه که طوفان نرسیده

دردیست که از نکهت پیراهن یوسف — بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

بس گردش زلف گره گیر تو دیدیم — ماراهی از چاه زنخدان نرسیده

ماتم کتابی و چراغی که فروغش — از خانهٔ تاریک بایوان نرسیده

صد بار ز آغاز بانجام رسانیدم — افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

آسوده خبر از گوشه ویرانه نگردد | دیوانه که آزار ز معمور کشیده
افغان که بمنزل نرساندیم ز سستی | باری که دو صد بار کم مور کشیده

دل خسته فرهاد بطرزی ز درون است
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند درگشت کس ایمن چشم ما | صد بار زنجیری ز ما عار آشنای بودیم
عاشق مناقق میشود از غمزه غدار تو | صد فتنه انگیزی دمی قصد زیان و سودیم
حسنت بلها بچه عشقت خلق را سوخته | از بحث سودا تو حاصل خرمنک دودیم
نی قهر و جفا برطالب به و لطف در جفا | اخر بمیدان حرام معقول مردودیم
اندیشه پنهان تو سرمایه سود است ما | صد جان اگر نقصان شود در راه نابودیم
تا تو نگو عشوی بین مبتلا معشوقم | حسن ترا رو و بهای دردم آلودیم
عیش ضعیف تلخ یارب نصیب کس مباد | در محفل ما عاشقی در مجمر عودیم
اهل صحبان در وجد از نقل ما بر جام ما | ما کاملان را جنبش از نغمه داودیم

چگونه مردم گشت پرست باشند ترا که ذره و خورشید جلوه گر کرده

ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد حبیب خیال تو رام ترم گلو کرده

تو گل بجیب دگر کن غنچه چاره شناس نصیب سینه من مرهم ور فوار کرده

نظری از سر دل خار خار عشق ملکش

ز عشق آب توی دیده را گوارده

ز سنبل تو بتا بالکی نه آتش پاره دل توی جامی صید صید آن آتش پاره

منقار زرین باید تا دانه زنگ از خال گیرد کی مرغ این آتش بود هر مرغ آتش خواره

در محفل تو بتا بگو صوفی شده باز آمده در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره

چون سید مجنون هر طرف فکنده از سر پاره چون دلق سالک هر کجا فکنده از سر پاره

مردم گیا از حسن تو بتا لوی جهان ام ما یه بی مایه ام ام چاره بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام می بتا کیم کامم بطاق ابروی چون ترکش خاره

اندر کمند دو داور سنبل دلجوی است همچون کلم افتاده ام اندر دم سحاره

فریاد که رطی گشت ره عمر بطری
تن جان الم دیده بجانان نرسیده

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
کس چاک دل از سینه بدامان نرسیده

مجموع پریشان سر زلف ایاز است
کاریست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام ندیده رخ لیلی
دردیست جذبه که بدرمان نرسیده

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست
جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده

در بیت که از نکهت پیرهن یوسف
بوی بسوی کلبه احزان نرسیده

گلهای می ای مل و گل را برنگ و بو کرده
جهان جمال تو تا دیده آرزو کرده

گلی برنگ تو گلچین بخندد از چمنی
هزار مرتبه گل زار رفت و رو کرده

هزار حسن می آورد در میان خار است
بدست تو بود دست در سبو کرده

سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرض است
بر بوستان جهان از فرشته خو کرده

لب از حلاوت حرف تو مستوی‌ام نیست
کرام خوش شدم شهد در گلو کرده

هر عشوه میخواهی بده عیش نظری نسیه نیست
امروز نقدی در نظر از وعده فردا از دو جم

دلی دارم از و دلها شکسته — ولی از هر صدای پا شکسته

تنی دارم ز طوفان حوادث — چو کشتی در ته دریا شکسته

ز عصیانی که بر آتش نهندم — چو عودم سر بسر اعضا شکسته

پی اصلاحم فلک را دسترس نیست — درختم شاخ از بالا شکسته

کسی زین شور و دادم بر نیامد — که سقف گنبد مینا شکسته

اجل از غم نمی سازد خلاصم — بر کم آستین عمدا شکسته

شب دنیا سیاه از دست او را — پر طاوس قدر پا شکسته

چنین سر مست در غم کوه از انست — که شیشه لاله بر خارا شکسته

ز بس کز شادی امروز ترسم — دلم از عشرت فردا شکسته

جهان در کار هر کس دیده نقصی — قصورش بر سر دانا شکسته

تا شد بمهرویان قرین این دو دیده ... ماهان
هر جرعه کی مستم و مدام اندر چشم اشکبارم

در آسمان غیرت گشته هر ثابت و سیاره
از جنس آتش کشتی و قسم هندی کاره

ساغر لطافی کم بکش زین خشک میپا مردم ملکش
گه موم ازو شد آهنی گه لعل ازو شد خاره

در شهر کو هنگامها به تماشا آرزوی
تا خلق را غافل کنی صد فتنه بر پا کرده

رسوا میان عقل را در قید ... افکنده
سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده

روز قیامت هم عجب گام مشتاقان ...
از تو فریب وعده و ما شکیبا کرده

زلفی بر از جانش و خدم زری اختیار ...
عرض تجمل دیده آهنگ تماشا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غایب نمیگردد
صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

فی بار محرم را گذر فی صحو رحمت از مفر
آخر درین ویرانه دل تنها چه بیان جا کرده

ترسم که در روز جزا گر نه خلقی ... منت
با دیگران یاری ملکس جوری که با ما کرده

این عشق کاغاز از تو شد آخر سر ...
تحریک شوقی داده کار تقاضا کرده

اثر زنده‌لی تبلور فرست   از پی مردلی بشانه منه
عشق هم راه بر کهی تا بر   پای در ره بجز بلخانه منه

با نظری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

عمر بر سر ره دکان نهاده   ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران بهیچ جاها   در پله ابروان نهاده
یک سوده موده زیر زلفت   در هر شکنی زبان نهاده
در قند تو خنده رخنه کرده   ما جان بقصوران نهاده
لب داده بمشتری شکرخش   بس نرخ شکر گران نهاده
مالت گرفته نرخ نازت   تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر   پس تیشه بر میان نهاده
شب ناشده تشنه درد کانرا   تیغ کلید آن نهاده

کمان ابروی این زال رعنا بجادوئی ببرد صبا شکسته

زبس از فتنه می ترسد لطری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین ناخوش آشیانه منه
چشم بر شفقت زمانه منه

ناگهان میزنند طبل رحیل
رخت خود جز بر آستانه منه

تا که ساقی و شاهدی باشد
پای بر آستان خانه منه

بدره در دست در میان دارد
باده و چنگ بر کرانه منه

می و معشوقه شبانه خوش است
نان و پیه آبه شبانه منه

مرغ دل را ز قفس آزاد
دور بر خانه آب و دانه منه

گوش بر نغمهٔ اغانی نه
چشم بر جرعه مغانه منه

دیر باز و دمی رسد روزی
بر جهان محیط جاودانه منه

هر چه دستت دهد نکوئی کن
عذر بیجا مکن بهانه منه

ره خطرناک است و منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از زیب و رعنائی به جولان آمده
دیده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده

در صفا چون صبحدم در تازه رویی
صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

خلق در نظاره حیران از وفای خویش
روزگار ما ز سر تا پا پریشان آمده

دوستان را محو شد دل از خوشی
من چو دم در شکر آن خویش پنهان آمده

هم چو ابر از نوبهار عدم سر بیرون شده
هم چو لوله از چشمها سلیم بدامان آمده

سوی جو از راه بخشش صبح
کار جو گشتم از زبان بر خویش نالان آمده

شکر لله شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود از هر چه نقصان آمده

در بند تو بحر گرفتار شکسته
زین هستی شکر خنده حلاوت تو شکسته

زندان شده صد حجره و دیوار شکسته
طوطیم از شکر سر منقار شکسته

شهری پی یک نظر بپایت | زر بر کف پاسبان نهاده
وز شوق تو جان در استنها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
برداشته در دهان نهاده

تا شوی هم انیس کاسه طلاق جوشت ده | ترک مالیت حریر و بستر سنجاب ده
نقش گر بندار نیش آید همی از دل بیگی | سر تصور تخانه نام و نسب سیلاب ده
ساقی از نوشی بگوید زهد و تقوی کن بنا | مطرب از دستی برارد جبه و جلباب ده
باده ز دست عارف جامه ز نیری مش | جبه سالوس و تسبیح ریا بر باب ده
درو مند از اعلا زلف نظر در نور | مستعار از کافی زلف و لعل ناب ده
چون چنین کردی رو سر کوه و صحرا گیر | خار و خار از خواص قاقم و سنجاب ده
توسن طبع هوا سرداده مرا لجا | دور از مقصد شدی آخر عنان تاب ده
از سه چشمان هندی چشمت نما | آب از نیت میشود در پیه دو چشمی ده

برهمی باید ول اما عشق می ورزیدم | آزرده ورت خراج کشور آباده
عاجزانیم از دیار خود ناموس آمده | عجز ما شنو نمیلوم مارا داده

یار می آید نظری زنهار از هر جهت
دیده بکشا و مردم جانت بیاد ده

در هیچ مقام نگذارد بد رنگی | از موی موی بر واز زنگ برنگی
بالا برار بین طور بجلی قدمی چند | وارد ازبی کوه دار بر سر سنگی
شوق تو تازه بسر کوه برآرد | بی معجزی کفش نه تری و نه نگی
وسف صفهان واو زیدت لوا | دستار بجلی و سر طره بحیلی
صد حک درمان از آن عشوه فریبی | صد رنج زفران وار آن غمزه خدنگی
لب جرکی از تش ره اید (مبلند) | ابرو بیک کشودی ولیس کوه نیلی
ز آن لطف عشاقی بکشیدم له مرکز | آلوده مردم لب از شهد و شکر نگی

بگذر ز صفت با همه زینت نظری

از بسکه عتاب بیحد از آن چهره نگاهم
خار مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز گشوده بدلم بار
سودای تو از رونق بازار شکسته

بیرون نکنم از تن بیمار خس غربت
این خار که در سینه افگار شکسته

فی جامه کنم پاره و فی سینه زنم چاک
در پیست دل و دستم از پیکار شکسته

دل خسته ز چاره بیچاره گرانم
اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانه پیمان تو از بند عزیزان
اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای عجبی بود نظری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

صد و غم را سر بکار بردم بشاده
ما خوش دیدیم ما را خاطر آزاده

هرکرا جانان کشد عالم بمیدار و کسی
در بستان کشته خود را مبارک باده

دور از آن در مرده ام مبتلا عالم وصول
در چشم آتش زن و خاکستر بر باده

شور و جو غایبش شد منور بجری
ترک غم خواری این محزون بادر زاده

بهره از لعل قبایان بدخشانی کنی	باده با فیروزه‌خطان نیشابوری زنی
دستها در گردن چون ظل مستانه کنی	بوسه‌ها بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ عیش را غنچه و گلشن داده‌اند	بیش ازین چون غنچه نباید دم از دوری زنی
عمر شیرین موج سرابست باید چون حباب	قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی
بلبل و گل پرده از ساز نوا برداشتند	زشت باشد گر تو خود را لاف مستوری زنی
بیکلاه و بیقبا رقصند مستان در چمن	تو همچو غنچه کلاه گل بر سر ز مغروری زنی
بلبلان گلبن پرستی میکنند و وقت شد	بر سر داری بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را الطافی ساز ده
ورنه فردا حرف توبه‌ی رنجوری زنی

کی بر غنچه او از هر بیان بیابی	گر چون ذوق گردی حج و تیران بیابی
گر چشمه حلقش نوش از لبان فشاند	صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیابی
نتواندش کشیدن رخش سپهر اگرچه	بار گران ز مورش موئی میان بیابی

فی جلد روبای وی خوی تلنگه

در کف هر راز نگاران عجمی زاده کنی | از نه آیینه چو اندیشه او ساده کنی

زیب بساط عشاق ندهد آن هنر | گر قناعت بهمان حسن خداداده کنی

چو صبا معتکف طرف چمن شو شاید | چو رده حاصل از آن غنچه نگشاده کنی

چون ارا دست تکلف نشیر و آنچه نشاید | کوشش تا هم همی مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار اگر در منشا | پس من بلک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضر همه در پرده غیبست چرا | تکیه بر مایه از پیش فرستاده کنی

الیواکی چنینت نقض ستاری | گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

هم چو شمع همه تن مایه و بیدار انجو | از سر نزد دم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی دمیدست لطیفی و بهشت
با حریفان چمن تو لقدح باده کنی

وقت آن آمد که برانگل پوز رسید | لعبت چینی از سر جام فغفوری ز رنگ

نخوابم تا قدح بر من دری از غیب بگشاید
کلید روزنم در دست خمار است پنداری

چنانم پا بزلف صنم سر رشته محکم شد
که رگهای تنم پیوند زنار است پنداری

بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که در دانم
ز سنگ لوح و کان و هان کمان است پنداری

فلک را تا دیده بر راهم نمی آید شب از کینم
جهان را شب میخواهد که بیدار است پنداری

غمی چون خوار نوعی در قفای جانم افتاده
که او را از جهان با من همین کار است پنداری

لطیفی تو العجب شیرین و نازک نکته می آری
ترا اشعار نوعی گل بخروار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

زبی باکی و رندی منفعل از روی حسن دستم
که در پیری کشد کارم بسالوسی و زراقی

فقیهان شاهد عادل نویسندم صلاح نیست
اگر در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امیدی و ثقتی دارم
فراموشم نگردد وعدهای عهد میثاقی

نوازش کن که از لبهای تلخ با فرح زهر
حیات خضر یابم گر دهی زهرم تو تریاقی

چندن ملاحت و پرده دیده‌ام تکلّف | گر ایتسه‌ام سوزم در معرجان بیانی
از نرگس خوش ایش چشم از جهان بپوشد | نی باغبان ببینی نی بوستان بیانی
تا نوش خنده او دهن ز تحسیم چید | از عیش تلخ زهرم در تحریف بیانی
چندین کتاب مصحف در باب عشقت | ور یک ورق بخوانی از داستان بیانی
یارا ز نیغ تو در پرده‌ای نماید | خود در جهان جانی او عتاب بیانی
عمری خدا پرستی کردی ز خود پرستی | شاید بحق پرستی از خود امان بیانی
تمثیل عشق عاشق بحر و غریق بحرست | تا تو بیا ز عشقی از خویشتان بیانی

گر عارفی لطیفی مشتاقی معنویست
خامه لوح و رسی فی رجحان بیانی

بوی لیستهٔ صبرم نعمه تا رست بیداری | ولم از هیچ مهر نجد ظلم یارست بیداری
تیجه یک نسیمی خاطرم آشفته می‌گردد | بخود راهی بهر زلفین دلدارست بیداری
نه بینم مید مهر سودی نم زمشت گلابهودی | دلی دارم که بر مثال او یارست بیداری

خاکپای حبیبنت گرد دلدلی

گر رون ازرخ زلف پریشان امدیا
کارهای بیسر وسامان نسامان امدیا

ازجمال خود اگر دادی نعالم ذره
قسمت هرمور مقدار سلیمان امدیا

گر حجاب کعبه و دیر ازمیان برداشتی
هرمسلمان کبر هرگبری مسلمان امدیا

بودی اگر برقد نور تپش پرتاب هرجا
بال هر پروانه شمع شبستان امدیا

گر شنودی پیر کنعان بوی پیراهن نسیمی
کور ماندی در برش گر دوست حیران امدیا

بر مشام اشنا اید شمیم اشنا
سوی احمد از یمن زنده بوی جان امدیا

هرغم او کامدی در سینه بلبل فرو
جای محبوس بر او یوسف زندان امدیا

وه که در گلشن چمنش دانه مرغ دل او
از گلخن و قفس بودی با فغان امدیا

رخصت اولودی گرتن لی پرده برگوم سخن
چون نظری بر دو عالم مست عرفان امدیا

تر الکعم رصبح وصل مهر افروز ترباشی
به گرداغ ودواغ دو بستان نها تنور ترباشی

جان بوستان دیدم بهجت و گلزار نامه بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظری و الصوت و سخن چندین ملک خاطر
که ماند قصه را در جای نازک داستان باقی

گر بعشق کاکلت بر سینه بنهم سنبلی | گاه سوزم در هوای عارضت بر سر گلی
کوته است ایام گلشن زنگیان نتوان نشست | دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی
دل که آشوب ندارد چیست کاخی بی‌هوا | سر که سودائی ندارد چیست کاسی بی‌ملی
از شط غم کشتی می برکنار آرد مگر | ورنه از بندر نتوان بست در دریا پلی
فرض صبحم را قضا کرد صبوحی کی شود | چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
نافه چین از نسیمم گشت یا فه گل بعل | تا برو دوشم معطر شد بمشک کاکلی
بنده آن تاب گیسو و خم ابرو شوم | ام چو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
کعبه و زمزم و محراب و خرش بندام نشستم | دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از سخن نظری جوی نی از سامری

گر غیرت تو پرده پندار بشستی — بلبل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو و روی تو نکو نیست — ورنه همه تو بودی گل و گلزار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت — تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

این تاب و توان رفت که بر باد رخ تو — دشوار شدی کام و دشوار نبودی

آسان ز غمان تو توان رست رسیدن — گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

بپرست از حلقه زنار نظری
گر مغبچه تسلیم ز زنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسر ای که تو باشی — جز تو همه محو شده جائی که تو باشی

شاهان جهان روی بپای تو نهادند — شرح تو که داند بهائی که تو باشی

خورشید بخواهم که در آید بجمالت — تا ذره شود در هوائی که تو باشی

گردون رود و من ز سر کار تو نگردم — الا که پرستار خدائی که تو باشی

در عشق حسد نیست مرا برد و مقام — آنجا که نه من باشم و جائی که تو باشی

بسعیت چون کمان منحوتم و در بر کشیم اول / که دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردان شدم و زنجیر (?) / تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی

مثال ما درین بستان زمستان و بهار آمد / اگرچه نیستی کز من بهر روز تو بهروزتر باشی

نه کردی ... که با عالم قرابت کشته‌ای زود / چرا هر چند زاری بشنوی کین توزتر باشی

تواضع خو که بسیار از غرور و سرکشی خواست / اگر تشبیه الحسن و دلبری فیروزتر باشی

قطری یا بهار وصل گل فرمان شوی باید
زمستان دردی بستان نشاط‌انگیزتر باشی

گر حسن جمال تو طلبکار نبودی / در خانقه و بتکده دیار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز / تا گردش او بودی هشیار نبودی

تا رشته نهادی بدل زنار ترا ما / گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است و گرنه / حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

بی پرده تو نشسته اگر روی نمودن / در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

تنبیه دل از وسوسه خرسندگی

بس در وفا تامل و تاخیر می‌کنی
تا می‌کنی تو وعده وفا دیر می‌کنی

رخش طبیعت تو و بیداد خوی تست
با خلق صلح از سر تزویر می‌کنی

خود ظلم کرده از دل ما عیش میطلبی
دل مفت برده دعوی توفیر می‌کنی

ما رجه هست چون و چرا از حساب نیست
در ملک خود تصرف و تدبیر می‌کنی

گر بر جمال بتکدهٔ ما نظر کنی
لبیک می‌پرستی و تکبیر می‌کنی

بر عشرت گذشتهٔ ما سقف می‌خوری
خوابی نخواسته آمده تعبیر می‌کنی

کفار از تصور او می‌عجب مدار
نقشی کشیده‌ست با تو تصویر می‌کنی

از زلف او نمونه از صحرا اسال
شبدیز مید و ای شبگیر می‌کنی

جز یک لحد مقام نظیری نخواهم تمام
بی‌حاجت این خرابه چه تعمیر می‌کنی

بحسن قد نازک دنیای خود نخواست سیدای
در لخلخهٔ گل که شاخ گلشن داراست سیدای

آرام رباید ز کمین گاه ز صیاد   وحشی روشی رام نمایی که تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
دستان زن هر شاخ گیاهی که تو باشی

چند عار از غبار او و فسون بند کنی   کی این رشته شود پاره که پیوند کنی
نگه بیهوده بر دامن مژگان دوزی   خنده ساخته بر گوشه لب بند کنی
این شکرپاره فروشان همه عیارانند   بر تو حیف است که دل در گرو قند کنی
گر کنی همنفسی با ادب آموز این کن   بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی
طبع نادان سبک تر نگری زنهار   وزن خود راست بمیزان خردمند کنی
پند من بشنو و بر چهره فشان گر تلخ   کین نه زهریست که تحسین بشکرخند کنی
حمل از روح خود تا نشوی می باید   حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد نگزینی   ترک آن بزم بر شود و بشر خرسند کنی

گنج می ریز نظیری چو جود میدانی

سرم دستار از مخموری می رقصی تا به پا
شرابم در سر و دستار در خمار باشی

بهر کس می نشینم شکری در ستن دارد
بی آشنودنم تکیاری آزار باشی

دل بلبل با من نالیدن شاکی تا با هم
نوای عشق اشعار معشوقه بار باشی

بهر کس لاف در خلوت نظری مشتو ندزد
ترا ای جو فروش سر بازار باشی

برو با غم دو دیده سپید است
خودم را نکرده کتابی

از جهان دو دی رود هم
شعرایم خشک مغز و سودایی

شور عشقم دریده پرده عقل
سر برآورده ام هر سویی

شوان شهر را طوفان داد
می شوم همچو سیل صحرایی

عشوه کرده اند در کارم
خان مالش داهم صغابی

گاه دستم گشته که و امانت
گشتی بدتر از تقاضایی

عشق همراه خویش می ارد
سازکاری و دل خبر آیی

سحر بشکفت با پروانه بلبل چاک می نالید
اگر گل شد ز دود خرمن شعله خارست پیداست

برغبت آنچنان سودای ایشان می شود آخر
که اطفال چمن را گل به بازار است پیداست

گل و نرگس ز بستان از سحر مخمور می خیزند
که آید با عیان درد سر خمار است پیداست

نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم
بچشم هر که غیر از یار اغیار است پیداست

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم
سری دارم که یوسف را خریدار است پیداست

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گو کرد
سخن پر دوش برقع قصه بسیار است پیداست

دریغا در چنین فصلم حریفم یار بایستی
میان بلبلانم جایی در گلزار بایستی

نشد زاهد و غصه افزون چنین جمعم حاصل
ترا رحم شد سوی من دیوار بایستی

پی دیده شب زنده دارم زلف گلشانه
بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

دو بهر آنکه در جاهای آهی و ناروان دارم
مرا چون غنچه گل مشت پر دینار بایستی

ظهور بود تو گوش شدن خبر دهمکن | ضرورت است از ضعف مستی شدم و تحریکی

چو کودکی ز دبستان نفور گشته برم | شب خمول ز بانگ مؤذن سحری

جهانیان تو و عیسی از غم خجند | چو واقعات رفته ده ام بدری

باعقاد کوکب طلعی نظری گفته

در پرده بجو دی نسیه ز امر

تو بسان رهم خون ز چشم تر چیدی | چو خار از دل احباب خلیده برچیدی

حدیث خویش نمک از نمک صحبت گشت | گل درد از دل و ایام زخم چیدی

مگو از فسوس مردم ترا چه حاصل گشت | هزار بار که گل شهرت از سبو چیدی

همیشه جلوه‌ها از رقیب پوشیدی | کدام میوه از این نخل آرزو چیدی

ز گفتگوی اهم صحبتان ولی گذشت | اگرچه بال مگس دامن از شکر چیدی

صبا ز گلشنم از رده حال می‌گذرد | چو شاخ گل بر هم داغ و نیشتر چیدی

به دست غارت توان در سرم یادم | که از مقام خویش کندی و پر چیدی

صد سماع هم بدست افشاندن — صد نوا هم مجلس آرایی
هم چو گل می‌گذارم از رفتن — چند نازک دلی و رعنایی
منصب اقتباس می‌کردم — شده بوسی و جبهه فرسایی

کسب علم ازل فطری کرد
نیست نوری چو نور دانایی

چو لعبتان خیالند آدمی و پری — با ختیار شعبده کنند جلوه گری
درست اگر بسیج کم بکشد — نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری
نشاط عهد پدید است خواهد رشت — گلی که در رحم از غنچه کرده پرده دری
ز عمر خوشتر من مرگی و ... — نبسته هیچ خردمند دل بر رهگذری
درین سرای سپنج زمانه ز دعقل — خدا سرای مقیم است روشنگری
دروغ از دی و نوروز دهر ناشست — که مونهای خرابی و کار هر جایی
بقور هست ... روی در فنا دارد — ز جزو کل جهان هر چه اگر بنگری

نوای عشق بساز ضمیر و الحان بست هزار پرده شد آهنگ کی نو خست یکا

مقری چو نظیری باکبار نخواهستی

که بیش و کم هم او ر دو و واد ستان خستی

بدو علم این حجره خاکی نگرفته ترک صنم دیر مغان کی نگرفته

دلو و ملک لذ عربده هاکی تو جستند در شکوه عنان دل شاکی نگرفته

در کوچه وحدت که هو و بدو بستا خط نظر از وسوسه هاکی نگرفته

از مهر نیرا دل اگر پاک نبارے در ماحی از مهره بباکی نگرفته

چون گل بنسیمی دل شوریده شود چاک هر چند که چون غنچه بحاکی نگرفته

حال تو نشد رتبه معراج نظیری

گر لطف سماک السماکی نگرفته

کمند عشق گشاده و فتنه سر داده هزار عربده را سر بحر و بر داده

روان روح بجود بس داده را جسم زحجره راندی تن در قفای ور داده

ز رنج سوز آسوده کی می بینم | ز بسکه شعله بر روی تنید ز چشیدی
بیا دو کون ز سلوفری قبا دو چو تو | ز برگ غنچه مشام و گل سحر چیدی
نشد که طعم ز اخی دوای جامم را | ز آتش چه صد هزار دولت زبال و بر چیدی

ز گریه سحری یافتی لطیفه فیض
کجا مراد ما ز قبل چشم تر چیدی

ورای اوج صفت ... بر ... ساختی | دو کون را سلی داد و در باختی
هزار تیغ و درین شهید هزار جان است | ... عشق که مردانه سر فرو ساختی
کسی ... ز عشق کامیاب نشد | ... و ... شد ولی ساختی
... هزاری کیمیا شد | ز صد هزار کس اکسیر زر ساختی
دلیل و حجت ... دیگر است حق دیگر | طریق جهل هزار و ره شناختی
دو کون را که داد ... مجلس شناخت | جهانیان همه بردند و در باختی
درست و خورده ... ز خانه معشوق است | نحوه داری ... اگر ساختی

عمر سبکبارم کی می شود مقید / دستم ز رعشه آورد جام از لب رکابی

میخوارگی و مستی را از دیر پیشه کردم / تا رو و هم ندارم در حرف بیحجابی

چون نیشه زخم میخوشد از حد آدم / در انزوای کرم خود میکنم زبانی

گر پرتو درونم عکس افکند برون / هر ذره ز عالم خور د با نقابی

مورم ولیک دارم قصد شکار عنقا / گنجشک سینه بالم اما الیم عقابی

سامان عمر خواهد هرگز نیاید / بخت پایش تغافل کاری پایش شتابی

تا دل شد نظری ز شاخ وصل دستم
زیباش بخت چینم گلهای انتخابی

زلفم کف از نگار زلفم سپید بوئی / هر برگ گل ندارم رنگ خیال روئی

تصور جانش ز هزار قدر پستم / دل جمع من پریشان شوق هیچ بوئی

نشره باید مصاحب چو فسون نالم بردم / گر قطع دل نمودم نشود فرشته خوئی

هم دل چگونه بوسم گر لباس صد و طاقت / از هم گسیختن درد دم کر نمیشود رفوئی

بدوری تو دل ما جز غمی از آن نه | مرا بدست غم هجران بجگر دادی

بفهم و خاطر زیرک نظر میسر نیست | نگار بر خط اسباب مختصر دادی

چنان بسر برود دود و مضطرب شوم | کره چو شعله خارم به نیشتر دادی

ز تلخی دلم شکوه نماند کس | که زهر در قدح هم کردی و شکر دادی

مرا که در صبح و دمی شمار نیست حیات | شرنگ هجر شب و ناله سحر دادی

اگر چه قسمت بر من ز وصل نیست | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی

هزاره قرن ذره از مهر تست زناری | ز جلوه ام اگر چه ز سر تا بپا کمر دادی

هنوز در جوهر جلوه تو سر ز دور است | ز خط و لب گشتره ماحضر دادی

باین جمال لطافت که سر حد تکلف
قمر ز مغرب و یوسف ز چاه بر دادی

عقل و دل که عصمت کرد از تنک شیر آبی | عشقم نگاه دار دارد از مستی و خرابی

و روی کشش معنای تو برم از بهشت تا کمر | موی سفید سازم از لای می خضابی

ناهید اگر بجا نشیند — بهرام نمی‌کند دلیری
ما را اگر غذای جان شهدست — پوسند کند حباب شیری
مسکین نفس از خیال یارم — گر رخ گل کند عبیری
بردیم ما خبرت ز دنیا — دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش — الا تو بدیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم — شد شوق تو ام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست — غربت بهم ار بمه بی

پلیپار فطری خودم خوان
هر چند عزیز وی نظیری

دم گرم و رخ زرد از گرد آری — سرت گردم بدل درد از گرد آری
زهی کمکست بر خاطر ملالت " — رخ آیینه در گرد از گرد آری
الهی جلوه ترسانده حسنت — غم جان هم نابود رواز گرد آری

نفحه‌ای هست زلف جانان چه بلا مسلسل   که نفس زدم گسست و گسست گلوی

سگ خانه‌زاد عشقم بجفا مکن زرم   ز شکاری غریبم که چهم بهای آهوی

مکند قبولم ار چه بسی درک از بسی نیز   از آلوده عصیان نه هند شست و شوی

شده عرصه از زبان ضعف دل تنگ   که ز ضعف جان نه روی بدر آوردم کوی

حیات دین پرستان همه شد تباه   مگر اهل روز محشر بکنند جست و جوی

سخن امید باشد به رم از روی زمانه   دل پر ز حسرت با امید یار کوی

چه غمت ز دیده من که خون دل ات است   که تو بر لب رخ جوی نشسته سبوی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب برسانه

ز صدا ز روی یار بترسم از ماز روی

از الم سخی سر بزیر بے   دادم نگار ما حریر بے

گشتیم ز بندگی خداوند   سلطان شد ایاز اسیر بے

مرغان خوشنوا به بند   برگل بلند خورده گریه بے

تا همه اگر بجا نشیند | بهرام نمی کند دلبری
مارا اگر غذای جان نشمست | پیوسته کند حباب شبی
مسکین نفس از خیال یارم | گر در رخ گل کند عبیری
بردیم ما جز نت ز دنیا | دل گرسنگی و چشم سیری
سر و سیره و خوانده شد فراموش | الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم | شد شوق تو ام عصا به پیری
هستی ز وجود تو عدم را | غربت بهیچم ار بدهی

پیلبار فطری خودم خوان
هرچند عزیز و بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری | حسرت گرم بدل و درد از که داری
زنگ گشت بر خاطر ملالت | رخ آینه ور گرد از که داری
اندر پی جلوه ترسانده چشمت | غم جان هم نا درد از که داری

نه چو بست زلف جانان چه بلا مسلسل آمد | که نفس زدم گسست و ملک تصلوی
سگ خانه زاد عشقم بجفا مگیر زرم | نه شکاری غزیم که چه هم بهای و هوئی
نکند قبولم آتش پس ازین که ار بسوزند | اگر آلوده عصیان ننهند پشت سوئی
شده عرصه از زبونان صف روز بیتم | که ز صولجان مردی ببرد او زلم گوئی
حسنات و بی بریشان همه سیات باشد | مگر آنکه روز محشر نکنند حسب جوئی
سخن از بهر دو باشد مرم از و بشد روشن بها | دل پر بها ز حسرت با مید بار گوئی
چه غمست رد پیش من که خون دل اشکست | که زو برگ زردی لشکشته سبوئی

زغلوی اصطرابم ز حجاب بر شاهه
زصدا زروی بر بسم ارما ز روئی

از لم سحی سر بر برسی | دادم بخار با حریری
گشتیم زبندگی خداوند | سلطان شد ایاز اسیری
مرغان خوش خط ما به بینند | بر گل نکنند خورده گیری

غنیمتهای عالم را ادل است / توئی بی مثل و بی ثانی کجائی

دلا حیرانتری هر دم ندانم / گراهم چون چشم قربانی کجائی

خداوندی حرم در خانه ات / تمنای بنا بانی کجائی

به پند عقل کردم توبه از عشق / خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب / غلط کردم پریشانی کجائی

نه در کوی نه در آئین اسلام

نظری هیچ می دانی کجائی

ازین مجلس تهی خود می کجا بند گوشی / پیاله چشم بگشاید صراحی افکند گوشی

گران شد حسن سمع از بند لب سجان / گر از تحریر طلبانک غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بچش آید / سر معنی طلب با صد زبان سو کند گوشی

طپش بال مور از لجه داود باد آرد / درین پرده مگس ز نغمه عنقا کند گوشی

کسی ذوق از مقامات هزار آوا تواند / گر از هر عضو ام چون شاخ گل بیرون کند گوشی

چه پرسی ما چرا بی بزم و محفل
امید یاد و ورد از که داری

چه فکر از بزم و از رسم از فراغ
دل جمع و تن فرد از که داری

به همت عشق تو این نیت بر نوشتا
صدا را از نی و سرود از که داری

چو لعلان لب ز قند و پا گذارند
و غیبت‌ها درون نرد از که داری

نمی‌بازی بسی باری ز خورده
نگه تیر ای جوان مرد از که داری

نداری بخت بر گردون نظامی
قدمت آسمان گرد از که داری

گهی در کنج تنهایی گشایی
نظر ز ینه نو بر اسب گشایی

نه در طاعت نه در باطن مقید
انیس حال زنده‌ای گشایی

تو با پیدا و هر چیز از تو پیدا
فروغ چشم نورانی گشایی

گهی گنجی در الفاظ و عبارات
نوای معنی وجدانی گشایی

ز تو هر جا نه بر وجد و سماعیست
همه جایی و در جایی گشایی

همه جا بلکند بلبلی گر مست شود   اگر از شاخ گلشن آشیان بیاد آید
مرا دلیست سیه پوش در مصیبت گل   کنون تو ناز و ستم زادگان بیاد آید
چو ماهی از غطم گشته چه سود دم   بلعل و گوهرم از استخوان بیاد آید
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم   مزارم از گل و ارغوان بیاد آید

سخن رسید نظیری باسمان وقتست
که گوش حلقه کرد و بیانت بیاد آید

بجود همی بخز نبد نباشی   ز جود بگذر تا کافر نباشی
بظلمت افکند طوفان جهلت   چو کشتی گر ازان لنگر نباشی
زخیل طایر قدس گردی   اگر در قید بال و پر نباشی
نه آن زاده فصل طلب کن   که از هم چون خودی کمتر نباشی
خیال سیر آب باز امروز جان را   که فردا تشنه کوثر نباشی
ار خواهی گذارد دست درین بزم   دمی بی دود چون مجمر نباشی

ضمیری پرگهر دارم قرین پرهنر بینی
سخن را منتظم خواهم گر او چون در با کند کوششی

زلیخایی بباید تا حدیث عشق و سودا را
به معجز برانداز و بر غیبت وا کند کوششی

ز بیت الحزن یعقوب بیند دگر بشنیر اید
پریشان گردد ش خاطر که بر هر جا کند کوششی

درین مجلس که کس نام و سلام کس نمی گوید
نثاری عرض خواهم کرد اگر پروا نبیند کوششی

نظری نیست مسکنی با اهل فقر اهم صحبت
نه بیشی هم برو عرضی نه بر دارد اگر کند کوششی

جهان از طره عنبرفشان بار آید
به عقد سلسله صد دودمان بار آید

برخ ولایت خاور بسان گلی تسخیر
به خال کشور هندوستان بار آید

اهم مسیح دمان کوشش بر کلام نو آمد
که از نظم و نثر سخن بیان بار آید

هزار جان زلیخا دود با استقبال
بحسن یوسفی از کاروان بار آید

ز رحمت جمله نشینان خلل نخواهم کرد
به نقش جهدم از آستان بار آید

چه نو گل نو تمام اردی بهشت عمر شکفت
که مهرگان جهنم از خزان بار آید

خطاب غمزهٔ غماز تو بمن ز الست | که هست حرف خودم سازی و نحن بلی

ز چشم هندوی تو انحراف می‌آید | گر صندل جبین پیش برهمن بکشی

عنان طبع تو در دست ناز و نه جویی کش | عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشی

مقید لب شیرین ملکی نظری دل
که خسرو از شوی اندوه کوهکن بکشی

درین میدان بیرنگ چه زیبد دانایی | که یک هنگامه آراست و صد کشور تماشایی

ز راه عقل و ادراک سعید بلند پایه | که غلطان بهره زر بنشست ویل حقهٔ مینایی

بعهد او ز سیمرغ و قاف قلبند در عالم | عبث نظاره کی کرد بدره ستی گول کو وائی

خواص طبع جادو و سیمیا خندد نمود | هوای نقش خانه در غبار غفلت اندایی

اگر نوعی کهست از رخ حقیقت نروه برداز | نظر مانده بر سوی خرد افتد لب شیدایی

جز او نیرنگ بینی نیست تا چون و چرا گو | گر آیم او خود تماشایی است هنگامه آرایی

هر کس صید فربه خواهد و عشق / کند درویش اکر لاغر نباشی

اگر با حسن شب نداری / چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه گر بخشش نگردی / میان همگنان سرور نباشی

نگردی زین خطا پرکار پیر / اگر چون نقطه زاول سر نباشی

نظری زال السمین غثی بسند

که در قید مه و اختر نباشی

سحر که تیغ از جیب چمن بکشی / گمان بردم که رگ جانم از بدن بکشی

شود گلنار و برهم شود تا به عریان / که خارش لبی و سنبل و سمن بکشی

شنیدم زده بار تیغ انتقام مرا / ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی

شکسته شد صنم عشقم از جلب صیادی / تو داد من صمدا زین صنم شکن بکشی

بنخل عمر بیاید خزان بری با راه / بنو بهار اگر باده لبی بکشی

بسایه گل نوان گناه سکارم / که سر از آتشم هیجم از چمن بکشی

نه درازه صاحبدلت میتوان گفت که دست و زبان بجیحون نیاید

مزن بوسه بر آستانش لطری
لبالب گر از در مکنون نمائی

دیریست ز گوشه نقابی — داریم امید فتح بابی
از زلف کجش لعقد انگشت — ذوق است گرفتن حسابی
ونکه بنشان بوسه کردن — از صفحه رویش انتخابی
هردم بگلاب ناکش مژگان — بر جیب فشاندش گلابی
از دیده تر تراب سناگوش — خطان وبدان درخوشتابی
ارزو ندشان صد سلیمان — تا می کشدن ز لعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی — هر دم بنوازش خطابی
مطرب وا ~~و~~ همسایان خلقم (دارد) — هر روز بشهرت عطابی
دل هر که ز تغافلش شد — هر شد به بداد جوابی

همه رو چون خرد دانا و او بر پرده تنها | همه رو چون نظر پیدا و پنهان ز بینائی
ز نشان حسن تو نتوان نشان کردن تعالی الله | تو در دانش فلکپیمائی و در بینش نمائی
کسی را نیست چه احتیاج از امروز بی تو | مسلم هر چه کردی نه و در حق هر چه فرمائی
میسر نشد کارم بر سوی علم گشتم | شکیبی گر تو باشد مگر بزم زرت شکیبائی

نداری جان دهد طلب بطری درین عجب بود
گر از فسون حدیث تو نشد افعی مسیحائی

زبیر کلک لطفش مضمون نمائی | ورائی زلبس سحر بیرون نمائی
نیابی بدبرای مازیبی ز چشمش | که هش ره چند چشم جان نمائی
بترخانی عشق فرمان برآور | که در زیر این طاس دارون نمائی
شوی محرم بزم مستان لشر طلی | که تا خوش بینی و مجزون نمائی
بیونان حکمت چندی طلب کن | خداوند نعیم فلاطون نمائی
بگوئی چنان در دلش جا تو آن کرد | که بیرون ز صد سحر و افسون نمائی

آلوده دست و دامان گشتم ز خون گیشیه

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرایی
کنون از شیشه ی قلقل میکنم میخانه آرایی

زبان و گوش محو لذت صحبت جنوت
به از جام شاهد میکنم افسانه آرایی

به دست ... از هم میکنیم تاب گیسوی
ز عاشق خوش بود مشاطه جانانه آرایی

مگر یار ... کشته من ناز بیجا
که جانان در حجره پروا نیست دل در خانه آرایی

... و غزل ذوق آشنایی دل بیگانه
بشرط عادت تا کی کنم بیگانه آرایی

جمال عیش دنیا ... از جلوه بر قشت
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرایی

مشو شاد از بهار دهر کین آل فریبنده
به برگ و سور عالم میکند کاشانه آرایی

که گل زیر دم و در ... میکنم زنده ...
علی مهر جدا از مستان حسین دیوانه آرایی

بلا شد ... حسن و خال و خط ما ...
به عشق ما کند صیاد و دام و دانه آرایی

دلم از ... سینه آشوبی ...
پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرایی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را

رازی که بصد دهان نگنجد گردید بیان باضطرابی

با دوست که اتحاد خواهی
از خویش نظری اجتنابی

نوشی بصد جان ز لبان قوت روان کیستی　　کامی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی

آدم مشوقت در جهان ز صوت شوقت جهان　　تو مرغ عنقا آشیان در بوستان کیستی

از بس چو ابی قمر و ز قسم جو آبی شکر　　روشن کند فرت نظر از دودمان کیستی

ای از بهشت آیتی بر ما ز برد لب از رحمتی　　با کس نداری نسبتی نازل نشان کیستی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی　　از خود نه از ما نه آخر از آن کیستی

بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کله　　خوش میروی رقصان برت سرو روان کیستی

بر قلب افسرده ز رخش زردی گرد پوشش　　گو از مه و خور برده چابک عنان کیستی

قد از صفا سرو خوش تر دهانش از جفا　　تلخ از شکر نوش نوش تر شیرین دهان کیستی

مهر نبرد از کلک و زبان نوشته نظری در بیان

دین بلعبت داده ام تحاشا زین بتان | از مسلمانان نرودم دیده ملیساید کسی

چند در خونم کشی ای شوخ کافر منشم | صبر کن چندی که تا کشتن عبث بیاید کسی

گر نباشد چند بر پا تو و در رسوا شوم | مهربان ما درین عالم نمیباید کسی

میکند امروز با فردا لطفی ترک تو

حال من تا چند از عزت چنین خاید کسی

خلوتی خواهم و سودی که مهر لطف کسی | دم گرمی که چراغی بفروزد در جیب

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست | پر و بالی که گریزم ز گلستان قفسی

شعله از مهر جمال دید پروانه بگرد | الحذر از لطف کند شهد جمال مگسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد ز پا | پای هرجا بگذارم مطلبم نرسید

بس که یکی صلا است و دلی میخواهم | که بگیرم لقمان دامن فریادرسی

محمل مگذر از بادهٔ ما ورنه | بهم در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سرطریقت با با تو نظری غلط است

زیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

دگر خدا را برو ای دل سر کجا داری
که ملک دور و دور شد آتش بزیر پا داری

درین دیار بچشم غریب می آیی
از آن دلی تو دلا زنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت
اگر تو دیدنی چهره تو توتیا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداخته ام
بجستن تو که جستی چه کیمیا داری

نشاط هر که درو خوشدلی هر گوشه
برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر نالهٔ جان سوز از سپانت هست
تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظری بکن فرصت کن
که دام بر گذر خانهٔ هما داری

چند همچو ذره روی بر خاک ور سپهر کشد کسی
جان دهد از انتظار و روی نماید کسی

چند دل در ره گدا بر چشم و جان بر دو لب
منتظر استاده باشد تا چه فرماید کسی

اول عشق تو نه هیچکس نشنیده ام
این زمان گر جان دهم بر من نبخشاید کسی

وصل تو بقدر وسع گنجینه نیست
دل عکس پذیر اگر روشن داری | دیدار باندازه آینه نیست

شب مست ز خانقه بروهم بردند	تا دیر بمغل و از کوهم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه روای	وز راه خرابات درونم بردند

از دوست منادیست که در دل تو	کاز هی بر دست بحجاب گفتم دوست
لبیک تو باسخن نداکردن نیست	پنهان طلبی اگر نه از جانب اوست

این گنبد که بارم رنجت و کینش آورد	صد مرحله ام با جگر ریش آورد
این پرده نشین کجاست از چندین راه	ما صد طلبم بخانه خویش آورد

طی اعلم بجهد و پرواز نشد

چون نور بر چهره نداریم غبار حریفی

نیست با نشاط و گلبن طرازم حاجتی
عشق اگر خواهد بروید بر سفال جنتی

غنچه ام گل در گلو دارد بهارم نازیست
خنده کافیست با جم دارد از صبح رحمتی

مشتری کور و کر و دلال گو دریا فکن
حسن از خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را اینچنین با نجیه‌ای خواهد گذاشت
عشق از مرد است با او هست بوئی عرسلی

بر سر کوی ترقی خود بها نائیم
گر قدم بر تر نهد از پایه خود همتی

نغمه سنجیده مسکو بند این نالم را نیست
نی نشان درد دارد فی خراش رفیقی

هر کلم از نخمه مصرش نظری آتشی
گرمی از سر نقالم یاد دست رغبتی

ای از تو صور نگار هر جا کوریسی
زیب از تو و هر لعاب چشم هر کوریسی

هر کس مثلی بعقل خود می آرد
نور روز ده است و روستای شوری

نور تو بقدر روزن سینه تست

با جمعه من بزم نشاطی ارست

خوش است گر ایام بر افتد ورنی تا شنبه و جمعه است انجم بر جاست

آتش جوزم و رحمت خامان نشوم
پروانه شمع و مگس خوان نشوم

چون خنده بستاند که زک بستانم
جز بر جگر کباب مهمان نشوم

بی حوصله که جرعه مستم دارد
بی حرص که فاقه زیر دستم دارد

من هیبت مطلع که مستی خمار
می نتواند بلند و پستم دارد

صلات بر شکم ابروی می ریزد
شوریدگیم ز گلعت و کوی می ریزد

کوزه و کدام توبه سود است که می
بر سر من سبو سبو می ریزد

می آید و صد سپاه ناز از دنبال

کارم بطواف و سعی دل سار نشد

هر چند که بر کعبه تنیدم زنار — این رشته کوم از میان یار شد

دنبال دو خاطر خود ز نوی خودم — بی زحمت ره ابله پای خودم

صد پرده دریدم ز خود و بنالم برون — صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

صد شکر ار ز خاطرم بر دارد — صد سهو سر از عبادتم بر دارد

ما این وسوسن نقشم نشست درست — غسال مگر جنابتم بر دارد

صد باره شده ام پیچ و بن جوئی خویش — یک بار نشد ندیده ام خو بگوی خویش

دو بار بمانده ام ز بد خوئی خویش — با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش

کی بشنوید من لب دعای بر خاست

املو ریاض نشئه گلستان دارم

بس بسکه چشم در دست گواهیده است این آئینه در بند زمستان دارم

طوفان شد و سبزه ام جائی نرسید	گشتم سر تیغ مسیحائی نرسید
سوز و عطشم اگرچه از سایه ابر	هرگز قدمم با فنائی نرسید

صبح است خروش گلستان می آید	هر جا که شکست در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامی است	از بیداران نخفتگان می آید

هر جا که عشق از آرامان سیر است	در تار رگ پروانه و درس صحف شیر است
عاشق نقای جاودانی بخشد	از چشم خضر وا دم شمشیر است

ملکشای نظری ناظر کو تیرا

جولان برهمن و پرستش با مال

بگذر چون ولگشود از جنون شور نظر　یک جلوه و عالم از پری مالامال

از سینه نمیدهد نفسی نزدیک است
آزادی چون مرغ قفس نزدیک است
از من هزار سال و بر یک نفس
از جان داند که با چه کس نزدیک است

حالی دارم که دیده با دیده شود
طبعی که پسند با پسندیده شود
از ناکه دل و دماغ شوریده شود
بینائی دیده پرده دیده شود

فصلی که چمن شور رهد چاپ انداخت
مطرب به زلف نغمه در باب انداخت
بیتی به اداکه نبرد دم چه عجب
نظم طبع مرا سفینه در آب انداخت

طبعی چو رخ حور پرستان دارم

کس رنجه نمیشود چه پروا داری

صد حور و پری اگر رسند بنشینند   بر گوشه خاطری که تو جا داری

در کوی خودم گفتی که یار شوی   بس تهمت از تو ما وفادار شوی

بد نکات را ز لطیف طبعان بخرند   از بی دگرانیم که خریدار شوی

دل آرم و غم برو بها بستانم   راحت دهم و عوض بلا بستانم

هر دارویی دردی که طبیب آرد   بفروشم و درد در بها بستانم

گر دوری یار از آن طرف گلشن دارم   از هر چمنش هزار دستان دارم

در عرصه مستی گل و بلبل او   هر گوشه که محفلیست مستان دارم

در مایه بیت سپهر آستی بیت

تو راه شناسی نشناسی چه را

ای دور تو در شب یکمان می تازی	موسی بعصا روز رود این ره را

کم جو که لقمه‌ایست سرمایهٔ من	منشین که بسی تهی است از مایهٔ من
آهسته که راه تو ابجد یارکبت	دوشیزه بخوری در روش دست همایهٔ من

چون طایر یا دار قفس آزادیم	دوران گرهی نبرد که ما ملتسادیم
تاری ز کمند لس نبرد نشان	در دام کسی مرغی گرد نهادیم

آنسفره محلس تو جا نشناسد	بیگانه نبیند آشنا نشناسد
آنجا که عنایت تو گوید منشین	مشتاق تو کام از دهان نشناسد

هر چند که جور بی محابا داریم

خوام بزد در دستان غم او

ما مارا ما عشق تجابین ندهم	صد جانب کشتند ما مسان غم او

گر هرشب بره ماهیم نور شوی	ور دردم مردل آیم صبور شوی
از دیده من اگر سبی رخ خویش	ترسم که بحسن خویش مغرور شوی

هر می بینم کزین نوا می آیم	دل کنده ز خویشتن و آشنایی ایم
ای کاش چو رفتم بدانم که کجاست	میدانستم که از کجا می آیم

صد لعل درست واز کون آوردم	صد موسی و خضر راهمون آوردم
هر جا چشمه نشانم دادند	مردم عطش و سبوی خون آوردم

ابطی ز میان ملک بیرون امد

در جو صلاح شراب و مستی نیست

بارتبه من چه صد روح صف نعال
انجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینم ایام
هر روز سحر بخنده میهم اندیشم
صد قافله چو پسش نجم بسجود
صد دریا زهر نزد عقیم بسلام

از حسرت من حاصل دوران همه ذوق
وز کام دلم نصیب حرمان همه ذوق
شام غم هم چو مرگ عاصی همه غم
روز مرکم چو عید طفلان همه ذوق

کلبه سوی بی نوایان کردم
کمبر اثر سر نهنه پایان کردم
کردم همه زاری و بدر یوزه دوست
بر کلبه خاطر گدایان کردم

شب تا سحرم فسانه خوان غم او

اما چو ماضی نشنیده گشتان دارم

بس ساده ضمیر و راست گو آمده است	این آینه در بغل ز رشتان دارم

از می لعلش آتش برآورد برون	از آب بخنده شکر آورد برون
خورشید ستاره بر فراز ما رسید	تا از شبه یار گوهر آورد برون

پیرایه حسن شدی خوش لکت	تیر مژه در کمان ابرو شکست
بر قصد دلم خدنگ بی باکی را	چندان بکشید بر که بازو شکست

هر سو بتی از رحم تهی کاسته	با صفحه گل از رقم آراسته
چون شعله آتشی که از خوردن آب	هر کش نروخانه سوز برخاسته

شد در دو عالم از ازل برتن ما

از هم هزار رنگ برون اید

مگذر ز صفای دل اگر یافت شود
از زر هزار رنگ برون اید

هر شب به خیال دیده بیخواب تر است
هر روز به سینه ذوق نایاب تر است
زو دست که لب تشنه بسازم جانرا
زین چشم که هر صباح بی آب تر است

در قرب بصد بلا امین باید بود
پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بلای نظر باید شد
سر بر کف و جان در آستین باید بود

یادم که شکایت جگر سوز کند
گرمم بحدیث غربت افروز کند
از گوشه چشم اندکی ببیند
ترسد که غنا یتیم بد اموز کند

طی جوارح حیدر سلطان دارم

صد غم بوده ما در پشیمانی فرشت

بر بستر غم گران بشنید	آن سر که متاج دولت از ایزد بخشید

جدا

گر دست تو بحر نعمت چون میجوشد	بحر است که از درون برون میجوشد
خاصیت بخشش که در طینت تست	از دست سخاوت تو چون میجوشد

هر سوم زرنجه که فقر از و خاسته شد	باطل هر ساعت از وی کم آسته شد
هر ماه چو برگ دشمنت دو برسید	هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد

ارباب زمانه رفت دل تا شنند	چون موج سراب نقش باطل باشند
این کهنه سفینهای از کار شده	خوبست جنازهای ساحل باشند

هرگز سر کوی مدرگاه امید

عشاق کنند وام از خرمن ما

بر گردن چون توی گرانی حیف است | گر درد تو چون ماست در گردن ما

چون شمع تنت ز آتش مجلس گرم است | بر دیده نشین که خانهٔ دل گرم است
قربان شوم این تب تو بیماری نیست | گویا تنت از هوای منزل گرم است

از ضعف تنت ز تب توان همه کس | وز درد تو خسته استخوان همه کس
یکتن ز ملالت تو بیدردی نیست | پیوند بجان تست جان همه کس

درد سر و گردن تو جز زن تست | اندوه تو صیقل دل روشن تست
گر درد سری کشیده ملت بحث است | ناموس زمانه بر سر و گردن تست

یکدم که ز درد سر پریشانی داشت

چون شعله زیبا تا بسر افروزیدش

دل شمع صفت زنده بود در آتش عشق — میمیرد اگر دمی نمی سوزندش

ای دل ز سلوک تحفه چه سود آوردی — در عشق چه حرف دلفروز آوردی
تا در ره وصل صد مقام است بگو — با دوست نشستی کجا بر فراز آوردی

چشمم ز بلا پناهم دادند — در قلب جفا کش کام دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی — تو کی بسر کوی تو راهم دادند

در بادیه شریعت از دین خطر است — رهی که رسد بدوست رهی دگر است
احرام و طواف کعبه و دیرم اندر جست — بگذار که راه دیر نزد دگر است

اندر ره ... ره همه جا گردیدم

هرچند بگناه آمده بیگاه ایم

از معجزه که بر دراه اید | دستار هزار کرد کوتاه ایم

آن عیش که جمله عیشهارست کلید | تا او و بود نرسیده صد بار رسید
بر رفتنت گر نمود دیدار کمست | هر غیبت که تا نگشت بربام رسید

فردا که نه درد و رنج و نه عشق بماند | نی از جی یاد رسته قی خواهد ماند
پروانه ز شعله بال و پر خواهد سوخت | نی معشوقی نه عاشقی خواهد ماند

یک شب که خویش را بجائی بردیم | یک لب ز شیر حرف خونهای بردیم
صد قافله شهید بر ما بگذشت | ما مرده چنانکه دست و پای نزدیم

عاشق که طریق عشق آموزدش

وزن کس به عیار ما نفزاید

من گوهر آرایش و افزایش کن … در وزن من و عیار ما نفزاید

نی باده عز و جاه بستم دارد … نی فاقه و فقر زیر دستم دارد
چندانکه شکستگی بود مایه هست … الی دست بهر شکستم دارد

دی فتنه قلم بجانب کین پیش آمد … آن دشمن سیاست از کمین پیش آمد
با غمزه نگه رفت که صلح انگیزد … صد عقده آتش از جبین پیش آمد

مل

یک چند بی امید می گردیدم … خار و خس حرمان ز آتش پیچیدم
دیدم که سر از کوی که بر می آرد … پا بر سر آرزوی دل مالیدم

در هجر تو مرگ همنشینم بادا … منظور دو دیده نیستم بادا

با مومن و کافر آشنا گردیدیم

بتخانه و کعبه ام مقصد نرسانند ره پا و سری نداشت واگردیدیم

از کعبه بدیر باده کش می آیم	وز بتکده سوی شعله عشق می آیم
گویی که برآتشم فشاندند آبی	از چشمه زمزم العطش می آیم

ما جوهر درون نقش پرورده ایم	نور سخنم فنا در اندر دل و کاست
از آتش بطار برخ باطن پوشیم	بر آینه سینه دلی نور ودا

بی پرده ترا ز نسبت ما عصمت	در عیب هنر حضور ما عیب نیست
ما را بزبان ممنون کرده خموش	غماز مکن لیح عادت همت ما

از سعی زمانه کار ما لغو آمد

گر عزت و ناز رفت و از خوبی دنیا
بر هر چه بجز تو رفت افسوسم نیست

تا سایه خامه است بحرفم افتاد
روح اللهم از صحیفه بردست سواد
مجموعه دوستان زمن بود سقیم
اعجاز سر کلک تو ام صحبت داد

از خود نا خود بسوی جانان راه است
این راه به سبب سهل و خوش کوتاه است
از دور مسافتی نگر تا نزدیک است
از غافل قریب جولش این آگاه است

گر باغ دل خویشم غمخوار خوش است
دل خوش چه داریم اگر نه دلدار خوش است
در کشور ما نه باغ و بازار خوش است
ما را که دیار خویش بود یار خوش است

نی ظلم همی است تا دگرگون گردد
نی جم تهیه شود چو وارون گردد

گر بیاید بکام دل برارم نفسی یارب بنفس یار بسیم بادا

ای خبری صباح از کوی مست
الت تشنه بیار از جوی مست

ما زکرم از مزاج گل ساخته عشق ا
پیمانه افسرده خوی مست

گر از مشهد و اگر ز بلخ امده ایم
از غره جاهلی بسلخ امده ایم

ام چون نی که سودمندیم بطبع
هر چند چو پند پر تلخ امده ایم

دم چند فروری از نحس چو بلش
شرمنده نشوی ازر ملیحی چو بلش

از من مژه طلب که مغز ارسخم
در رسته است چو مشکر شیرینی چو بلش

افتاده کلاه از سرها و سیم نشست
در میکده مستانم و با و سیم مست

حسن رخ گل پرده دری خواهد کرد | گر در پس پرده پنهان خواهد بود

فریاد ز جهد و کوشش باطل من | وز بیکسی تو و دل غافل من
آسان گذرد ز زندگی مشکل من | گر غم غم تو باشد و گر دل دل من

ای عقده گشای هر کمندی | بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آ | تا در تو رسد نیازمندی
صد گونه ز چاشنی بسوزد | گر خامه تو شکنم قندی
یک درد دلی شکسته خواهم | صد زخم به دام تیر خندی
گیتی دیده شور بخت ترسم | از گریه رسانمت گزندی
آن شرط وصال را برید شد | بر قامت محبت ارجمندی
در کردن وصل خم نگردد | خرما ز وی دولت بلندی

صد روزن اگر به بندی و نگشائی — کی پرتو خور ناقص و افزون گردد

یک قوم سعادتی ز سرمایهٔ گل — جویای تو گشته ام منزل منزل
نی نی خبر تو نیست هر چند کرا — جان بر سر جان نهم و دل بر دل

زین پیش که آورد طرب تعزیه بار — بلبل نامد بباغ یک جای قرار
گل جامه دریده بر سر شاخ آمد — از بسکه بدید آتش در او نیز خار

دامی ز نگار گرد تو بافته ام — تو در میان آن برون تافته ام
از توبه از توبه کنم نیست عجب — در توبه ز توبه روی برتافته ام

تا باغ بدست باغبان خواهد بود — گل خواهد کرد و گل فشان خواهد بود

هشدار که حمله می‌آرد بیزندا — یک صید که از شکار برگشت

در قرعه سال ما چه بینی — از طالع ماست یار برگشت

گل غنچه بخت در گلو گشت — از اختر بد بهار برگشت

بنشینیم و باشیم مدامان

تا کار وفا شود بسامان

یک شمه وعده لقا بینداخت — کان صد هوس از نظر بینداخت

هر کس امید خوان زند فال — کس قرعه پی ظفر بینداخت

دوری مکن ای مصلحت دوست — هر حال دلت نظر بینداخت

کس دور نشد که غیرت او — زانجا کشش مرور سر بینداخت

خاموش که بر سکار تسلیم — کس ضربت کارگر بینداخت

پروانه بوصل بال و پر سوخت — از بزم کشش بدر بینداخت

جز خواری رنجش عزیزان — ما را سخن از اثر بینداخت

رحم آر بدست کوته ما — بگشا ز قبای ناز بندی
مانند غبار چند باشم — شوریده جلوه سمندی
کاری نگشود سعی خامم — در گوشه انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

افغان که ز دل قرار برگشت — برگشت جهان چو یار برگشت
در دیده خویش غیرتش نیست — هرگز ز در دوست خوار برگشت
صد بار بقصد خصم استم — آمد بلب ز عار برگشت
گفتم که بگریه کار سازم — او را که باختیار برگشت
از بس که شکست گریه در دل — صد دجله ام از کنار برگشت
صد ره نصیحت جنونم — عقل آمد و شرمسار برگشت
جز از دل ناامید برگشت — اشک از لب شکوه بار برگشت

در کوی نیاز برندارند	هر سر که میان خاک و خون است
ازقسم که بصیدر وصل باشم	اکنون ز درم درون نیست

نشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم	فریاد که بر جهان گرانم
نوشم همه از سپهر زهر است	در خانهٔ خصم میهمانم
بی دست و دلم چنانکه گوئی	گرد سر آستین عنانم
پرکنده وفا پر خدنگم	بر دیده جنازه طلبم
از تلخی جان درون سینه	تلخ است ز سینه تا دهانم
مردم ببدی کرم نخواهند	بگذار که مایهٔ زیانم
خال کم مهرهٔ بساطم	نقش بهیچ داو آسمانم
برگشته اجابت از دعایم	رنجیده مسرت از فغانم

کو نخل وصال بر نیاورد — کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم — از چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از پیچ غم طرب برون نیست — خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم — گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند غمی توان بریدن — زنجیر سوحلت زبونا نیست
هر شعلهٔ شمع صد کمند است — پروانه در آتش از جنون نیست
چون پی بلقای غمی نبردیم — از لعل مراد ارگون نیست
چون جرعهٔ عشرتی نخوردیم — از کاسهٔ بخت سرنگون نیست
چون جذبهٔ او باو رسیدن — اندازهٔ عقل و ذوفنون نیست
تا آن سرکوی ره نماید — کس تا بر دوست رهنمون نیست

بسیار زره است تا نوای عیشی | در هندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمی کنند عمر | تا کی بامید در فراقت

نشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود سامان

یک شمه ز صبر خویش گفتم | صد غصه خوردم بجان نگفتم
در راه امید های نایاب | موی مژه از نگاه سفتم
بنمود رخ آنکه مدعا بود | بیدار شد اختری شکفتم
گلیم ببهار و چه در دی | از خجلت خویش در شکفتم
عمرم بگذشت در عیبی | یک شب بنشاط دل نخفتم
خواندی بوفا زپی دویدم | راندی بجفا ز پیش رفتم
کی از قدمت ستاره چیدم | کی از رهت آفتاب رفتم
اشکی ز نثار خود ندیدم | روی ز غبار ره نهفتم

سودازده می روم بهر سو	در سر است که رفت کار روام
حالا سر از امید نم نیست	از عشق جنون و مهر ایام

نشیم و نالشم مداوان
تا کار و فا سو دلبانان

باز آ که بصبر و در فراقت	تا ساز برم ز اتفاقت
بیگانه آن چنان که برسم	پیشت برم ز اشتیاقت
طبعت که شد ما که اول	نیلی آمده ایم در عداقت
نشین که هزار صلح بود	از وسر خشم می کنافت
نشین مبین ز آتش دل	روشن کنم انده و تاقت
این ناز و کرشمه را نه ازم	از گوشه ابروان طاقت
بانگ ستیزه کار کویم	از آن غم هجر و طمطراقت
ای خنجر قد برو کرم شد	صد ماه امید در محاقت

اما چه کنم که دوست خصم است | در عشق نصیب نیست الا که

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

من هیچ نه دیده ام مه نو | ویرانه من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را | بر گوشه بام من فتد ضو
در راه نمانده از کمندی | در روزنم افکند ز پرتو
ان شوق که در سر از دویم | بر من نظری فکنده در رو
وین بیت و غزل که می‌سرایم | جانکاه فسانه ایست بشنو
یک ذره غم و جهان جهان دل | صد خرمن را بس است یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست | کو برگ بصد شتاب میدو
ان خرمن مه چو با فروغ است | کو خوشه شمع باد بدرو
نوری چو سرزن خرابه تابد | پروانه برآورد ز پر تو

بازم بتو نسبت ار نخواهی   برخاک در سلامت اهم

خشم و نالشم بپایان

آغاز وفا شود پایان

ای در طلب تو سرکش از خاک   هر ذره بحسرت تو بیباک

گه پرده دری بخنده گل   گه راه زنی بنشئه تاک

ما از دل تو زحمت ما پیچ   تا دامن دل ز زخم ما چاک

آلوده کنی بی گناهت   از دست لحد تا بفتراک

بر صید تو بر شکار دام اما   تا دام تو هست در خطرناک

خاطر ز ملال من بپرداز   حیف است بگو ز تو خطاناک

گر هست بگردنم گناهی   هم ز جلال آب تیغ کن پاک

آزاد چه می کنی بتقصیر   در دام تو دل طلب خاشاک

مانند شرر ز شعله من   ریزند ستارگان افلاک

گفتم به بها رود متاعم — اکنون که نمی‌خرد دل دوست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود دلمان

دل کشته شدم ز جوشش دو جهان — اما ز دل تو کی توان کند
بر گردن من نهاده شوقت — کفاره صد هزار سوگند
خاطر بکدام مهر و شفقت — دارم متصور ز تو خورسند
بر دامن جان ز منت لشت — هر گوشه هزار کوه الوند
یکبار ببین که در تمنّیت — من چندم و قدر قیمتم چند
از بس دهنش پرست از نوش — فریاد همیکند شه قند
از سر بجنون نمی رود شور — سیلاب بخس نمی شود بند
دیوانه آرمیده خواهد — بند تو ملو نرست ار بند
قربان جنون شوم که سازد — صد گریه تلخ را شکرخند

ایمن نشوم که رنج فرهاد — شیرین زده در نهاد خسرو

نشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

هر جا خوشی و ناخوشی نیکوست — پاداش دهی اوست یا غم اوست

گر سر ننهم چه چاره دارم — کز دل بکمند زلف بدخوست

از طبع نمیرود بشمشیر — زنگار هوس گیاه خودروست

رو صیقل خویشتن مهیا ساز — کین آینه زنگ توی بر توست

هر چشمه زلال صاف دارد — از بخت من آب تیره در جوست

با خوی چنین کسی نسازد — دل گفت دعا و جان دعاگوست

هر چند خطا نمی شود تیر — ما را اگر کمان نه زور بازوست

مردی بود کمین نمودن — با روی تو در کمند ابروست

بازوی مصاف ما تواناست — پیکان دعای ما قوی جوست

بس به که نکنم ستیزه با او — کز تیغ جفا بسر ساید

منشم و باکشم مداهان

تا کار وفا شود بسامان

آمد دهنی ز خنده پرنوش — چون خندهٔ گل و شکر در آغوش

میگفت حدیث قتل و میزد — در کام و گلو حلاوتم جوش

محو افتادم بسر کشی گفت — این کیست که نیست در سرش هوش

بوسم کف پا چه زهره دارم — گفت دست در آورم باغوش

بیمت از لعل گشاییم — از شرم بریزدم بر و دوش

بازا که لقد و حسینم تو باشی — از خاطر کس نشدن فراموش

خاموش که هر طرف سخن چین — صد دام نهاده در ره گوش

حق نمک قدیم ما را — یک باره با آب جوی مفروش

آواز طپیدن دل است این — تا کی گوئی منال و مخروش

امروز خوشم بشور و غوغا فردا گر کشی مرا خردمند

مستم و با چشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

تا کی مژه‌ام ورق نگارد لب قصه خون دل برآرد
دایم سر ناخنم پر از خون بر صفحه سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند در عوض خط و خال آرد
زاهد شد کوی او شدم خوار این شوق مرا نمی گذارد
هر چند شب فراق صبرم دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح حال شب را بر صفحه چهره می نگارد
در عشق دلم مده که بیدل خود را بخطر نمی سپارد
مرغی که زند مدام خود را همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بخاکم جز تخم غم و بلا نکارد

نشستیم و پاکشیم مدامان
تا کار وفا شود بسامان

از خنده نمونه نیست با من — از گریه لبالب است دامن
غم از در عاشقان درآمد — بودم بمیانه آشنا من
وارسته کلیم و قوچ دارد — بگذشت و نرفتم از قفا من
تا از سخنم دلش برنجید — تاثیر ندیدم از دعا من
از لطف و بیان خود شکرکلم — در حزن هزار مدعا من
نی حال و اثر نه سوز دردی — از هم شده چنگ بینوا من
هر کام جهان جهان شدم دور — کالش از تو نمی شدم جدا من
چون کار نمی رسد بانجام — زانجام روم بابتدا من
من طالع از وفا ندارم — در عهد تو می شود وفا من

نشستیم و پاکشیم مدامان

این جوشش و خروشش از سر عشقست ور می گوئی که باش خاموش

ننشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

دیریست که یار یار ما نیست | دل نیز امیدوار ما نیست
یکدم بمراد خود نشستیم | امروز ز روزگار ما نیست
ما خانه امیدهای ظلمیم | پیغام خوش از دیار ما نیست
نبود ز نصیب آسمان را | یک داغ که یادگار ما نیست
بسیار نمود هیچ بودی | چون عزت بی مدار ما نیست
هر چند که جان نثار کردم | شادم که شرمسار ما نیست
با فتنه جدل کند لطیفی | دیوانه باختیار ما نیست
با نجری چنین نشستن | شایسته اعتبار ما نیست
در معرکه که عشق بازانست | گویند که صبر کار ما نیست

بیفایده تا کی مکابره سیبی   این راه نمی‌رسد به انجام

نشستیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

این کار دقیق و راه باریک   ما را دل و دیده گشت تاریک
مشرع عزت کار و بار عشقست   زنار میان ترک و تاجیک
زنده اینی گوشه بلاییم   ای بیشه گذری بزن مقابلیک
ما از پی دردها برادریم   شبهای دراز و روز تاریک
خوش دیدنیم که مالکان را   نهان نظری است بر ممالیک
بی جرم ستم کنی برایام   لا ترحم لی و لا اعادیک
دل در انجفار بوده عشقست   چندانکه بمن نمی‌سپاریک

نشستیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

تا کار وفا شود به سامان

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمی‌رسد به انجام
من رفتم و عشق در میان ماند | برمن به دروغ ماند این نام
زین گریه نه آب می‌رود در جنت | زین ناله شکاف می‌شود بام
پیمانه خم به دیگران داده | من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایهٔ گلبنش شود دام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محل اشام
صد مرحله تا قبول عشق است | آن هم به مراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی در خواب از اول شام
غم بار نهاده تنگ نزدیک | دل نرگرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

وا بردن دل مبارکت بود — این بار مرا تمام بردی

یک نقش نشست طرب نهادم — از حقه چرخ لاجوردی

بازیچه اختر بساطم — هنگامه نهاد در نبردی

در دعوی نام و ننگ تا چند — بر سنگ زنم عیار مردی

دیوانگیا برآر دستی — تا عادت و رسم در نوردی

گویند بطعنه دشمنانم — از هر چه کرد او نکردی

سوزم ز حساب عشق و لومم — اقبال نکرد پای مردی

درمان تو در محبت از چیست — نقص محبت و جو نکردی

بی وجه خیانتی و جرمی — باید که بشرم و روی زردی

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا نشود بسامان

ای عشق ترا جنون ما کم — چون زلف تو حال عقل درهم

از شوق توام سر بشر نیست | با خلقم و از کسم خبر نیست
هر گوشه بحیرت جمالت | صد دیده و جای یک نظر نیست
در عهد که بوده بوستان را | چندین در هند و یک ثمر نیست
دام و قفسی که یاد دارد | صد طوطی و ذره شکر نیست
زان لب خبری بگو چه سر است | درجی ز گهر پر و گهر نیست
در شهر که دیده که امروز | دستش ز دلش شکسته تر نیست
چشم سیه همیشه مستت | صد شیشه شکست و شیشه گر نیست
صد ناوک آه در کمین است | جز دست دعای من سپر نیست
گفتی خواهم که با غم تو | من باشم و دل کسی دگر نیست

بنشینم و بالشم بطرمان
تا کار وفا شود بسامان

مردیم ز کین ما بدر دی | گشتی و هنوز در بدر دی

تا رغبت مشتری نجنبد — بر نام لب و زلفم کار

از گلشن ذوق انتظام — در پای چنار خلیده یک خار

هر جا قلم روش نماید — طاوس خجل شود ز رخسار

هر جا سر گفت و گو نمایم — صد طبله و هم صبا و عطار

دم رنجه مکن نمی‌نشیند — بر آینه طور زنگار

خاموشی و از لب کشایم — تا نو شده هزار گلزار

تا نافه هزار بوی شقیقت — چون مشک سیه دهد ز گفتار

آدم سخن شنیدم از نیم — دارد دل و گوش نقش دیوار

خواهم همه راه دوست پویم — در حرم آکشید ز رفتار

ختمی و بکشم به دامان
تا کار وفا شود به پایان

انکار حدیث عشق و سوداست — رخش غلط است و شکوه بیجاست

بیمار تر است مرگ درمان | مجنون تر است داغ مرهم
ما را چه خبر ز بعد و قرب است | دیوانه کجا و شادی و غم
ما طفل رهیم و طفل پیریم | بازیچه ماست هر دو عالم
چون نخل جنازه خوش نماییم | صد (عید) کنیم روز ماتم
ما کج بنه اقب نشستیم | بر سرو نورد است سینه مسلم
آن رخ سیاه ما دریغ است | هست آینه از سکندر روم
زنجیر جنون ما شود ان | این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سرگرانی | از دیده بنای عشق محکم
در شیوه عشق اگر بنا شد | بیداد تو بر وفا مقدم

نشستیم و پا کشیم بدامان
ما کار وفا شود بپایان

ما پیش بهای کم خریدار | نقصان خوردیم و زیب بازار

تا کار وفا شود بسامان

این جلوه که در پرده رو پنهانی ادا نیست | از پرده برآمد روش خوشتر ازین ادا نیست

ذوقی چنین داد که در خنده ابر است | شوری زگل انگیخت که بلبل به فغان است

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد | وآنروز که بود آفت دی رنگ خزان است

این جلوه حسنست که در پرده نگنجد | این قصه عشقست که پنهان نتوان داشت

در باغ خروش از در و دیوار برآمد | از غنچه لبان خاک سر دل از نهان است

مینوی بهشت برآورد سر از طرف چمنها | چندانکه زمین تازه نهالان جوان است

مشاطه جلوه حسن و عذار صبا کرد | از بس که چمن غالیه در غالیه دان است

این نشوان بود که از ابر بهاری | شد لاله ستان هر چه زمین زال جهان است

دستار گل امروز که گشته پریشان | دی روز که از غنچه بسر تاج کیان است

ما مست جوان مست حریفی و بهاری | دل بسته این وضع مکرر نتوان است

کو عشق که دود از دل بیدرد برآرم

گر شربت تلخ می کنم نوشش — غم نیست که کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان — طوطی زبان من شکرخاست

از شادی کار این جوان بخت — دولت هزار سود و سوداست

ما چاره بخت قدر سنجش — اندیشه بلند سینه بیناست

آنجا که غناعیش مربی است — نازکتر از آبگینه خاراست

عهدش ز خوشی و شادمانی — رخسارهٔ حور را تماشاست

پیراهن عدل خوش طرازش — از جوهر راستی مطراست

جائی که ز لطف صیقلی برد — با قامت بخشش آورد راست

عهدش دم یوسف است گوئی — عالم بجوان شدن زلیخاست

دولت بمقام کارسازش — یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر و جاهش — دایم بدعای عجز و در واست

بنشنم و بالشم مدامان

جامی دو سه نوشیم و در آییم به بازار | پُری می و مینجار بگوییم به بستان

بس فتنه بلند است که از ایلک شمیم | بر جولش بنالند ز هستی همه مستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبوح | از جام زمانی فتنه بمنزه بستان

بیدار دو سر از خواب درآ که به جود | بر جام و بساغر در و دیوار طلسمان

برخیز که از بهر ازل شد مدام | زین شرم که می چو آفتاب رخشان

تا زنگ غم از افق سینه دمید | مانند شیشه می که گوهر شمع شبستان

در کشور ما قوم که این باده حلال است | گل از ملک رخسار بهار است ز مستان

از میکده مگذر که در کعبه فراز است
بسیار مرو نیز که این راه دراز است

آن راز که در صومعه محجوب ما بود | در میکده از صافی دلها علا بود

فکری که ز غم مدرسه در بین ما بست | در ساغر می نشئه در ساز نوا بود

نوری که شود داعی مرم او لیش برود | دیدم که خاکستر او لطف و عطا بود

آهی کشم از سینه خود گرد بر آرم

عشق است که هم پرده هم پرده در آمد — غماز دل و شحنه خون جگر آمد

عشق است که بگذشته و آینده مآل است — در هر نفسی رفته و برگ دگر آمد

آن جان و دل عرش و لعل خوش نمکشان — کان یار سفر کرده ما از سفر آمد

او بود که از سینه به تاج خرد خواست — او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد

شد حسن چو در جلوه خوبی نظر افت — شد عشق چو در پرده سودا اثر آمد

آنگاه بر انگیخت فراقی و وصالی — در صورت یکتایی از آن هر دو بر آمد

تا چشم حسودی بکند کار بر این کار — از دل به دل آیت عشق ما به سینه در آمد

آن یار که معموری ما از ستم اوست — صد شکر که این یار ستمگار بر آمد

لبیک آمد به ای عقل بر آتش خرمن

لبیک زده چشم به دیدار تو روشن

چه خبر بود که گرم مجلس مستان — کردیم مجال دل آشوب پرستان

دل نیست من چو گنبد اگر خوشدلی است — در یوزه کنم از در هر دل که غمی است
ساقی غم نابودن می مستی جاریست — هستیم اگر در قدح و جام می است
دل بر خود و بر هستی خود دارد بند — در مذهب ما وجود و عدم یکی است
جز جام می عشق که آیینه صدق است — پیمانه زهر است اگر جام جمی است

آن به که بغیر از مژه نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گدائیم — سیلی خور نیش و لطمه خون جگرائیم
بر جوشن گل و برگ بحشیم و گر نه — نیلوروش سیر که نشو و نمائیم
عقل و دل ما بحر ایم که یک جا — صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم
زین لب که بود بسته تر از کار دل ما — صد کار فرو بسته گردون بگشائیم
با آنکه ز مال ملک بیایند بدیم — هر جا که نشینیم ثنا گوی همائیم
شوقی نه ز سایان کش و عشق عنایت اگر — مشکل که از این پرده ناموس برائیم

خمار زلفش چو بس که چوبی می کرد بیجا | هر گاه که رفتیم در میکده وا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را | نزدیک بخود دار طلب دور نما بود
خورشید نزار است همی بست میانش | در میکده هر ذره که زر گشته هویدا بود
دیدم که در میکده هم شاهد و ساقیست | آن خانه بر انداز که در خانه ما بود
او بود که در هر که نظر کرد لقا یافت | او بود که از هر چه نظر کرد فنا بود

این جلوه همان است از او زهره محو شد
شوری شد و در قالب مجنون بخود شد

بیت

غافل مکن در بتکده رام حرمی | زان سوی خرابات خوش صنم است
در دیده ملک بر که خرابست برابید | تا گشته در ما بین از عمر دمی است
در عشق تو عقل و خرد داده سر بستانش | ویرانم و اگر نه که مرا مستی است
در شکوه دل اهل الله لطف نمی نشینم | زین پیش ندانم که ورق از رقمی است
آن غیب که در هجر دلم را انجا شد | گر نیست نشان مژه تو کوکب فلکی است

صبحم بخراش جگر و سینه دمیده | روزم شده پیدا بجگر خونی داغم

روزی سیهی دیده‌ام از هجر که تا شب | در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

مازکتر از ایام بهار است تموزم

خورشید فرو می‌چکد از چهره روزم

قهرش بسخن تیغ و سرم نیشترم کرد | از مهر دل و کافور مزاج نظرم کرد

چون خنده ناخوش دهان می‌کلم ساخت | چون گریه صاحب غرضان بی اثرم کرد

بیش از همه در دیده غم کرد عزیزم | در چشم نشاط از همه کس خوارترم کرد

از خلوت شرم و ادب آورد برونم | در معرکه شور و جنون جلوه گرم کرد

یکشب بدر صبح وصالم نرسانید | این بخت که درمانده خواب سحرم کرد

من بیخودم از لطف کجا بود که ساقی | یک جرعه بهم داد که چون در جگرم کرد

کی بود که در وصلت دل از ناله چو شمعم | کی بود که قسمت لبی از اثرم کرد

کامی بمراد دل خود بر نگرفتم | زآن روز که طالع بوفا همسفرم کرد

از دستی ما مار مهی اهره ماست — زاهم تک باد دیم که در قید هوائیم

انصاف نداریم که ما خرمن مقصود — در حسرت کاهی که بر درگاه رہائیم

چون از جگر غنچه گشودیم نظری — نخروش که بر طرفه گلی نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد

غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم — هم منصب پروانه بود شعله داغم

در لوت نمی گنجد ازین نشه دماغم — بر دست نمی بسته ازین باده ایاغم

صد سال گر از گل بمشامم نرسد بو — افسرده نگوید بجز ان بلبل باغم

بر شعله خورشید زند طعنه فروغم — بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

سرگرمی بازار جنون باد مبارک — اشغال است بسودای دماغم

دلبوی آشفته تمکین و تمیزم — فرزانگی آفت زده لاله و لاغم

آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند — کس رنجه نسازید و مگیرید سراغم

خورشید در ساعت نوروز گوست

دانم که با فسون طبیبان ماراست
عیسی نفسان دم خود در سر ماراست

در آرزوی صحبت تو لحظه بر ایام
ایام چون شب عید است که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست که آن فاتحه آغاز است
در عقده این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا در سر نیست
برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از حال ضعیف غم منت که چون دو داناست
در عیب حکیم است که بیمار نواز است

بر مرکب صحت نتوان تاخت تو هم
میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است

با دار گلستان تو آسیب رساند
او نیز ز آسیب گلستان ملک از است

تا بوی گل تازه دماغ تو افتاده است
چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از خبر فتح تو نقصان نپذیرد
غم نیست که اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله هم بر سر افلاک قدم را
وز ضعف بروی ادرم جان دارم

گفتم سخن عشق برندی کنم فاش　　نفرین خرابات چنین در بدرم کرد

اینها چه که از پرده هستیم برآورد

از بندگی خاطر خویشتم دور آورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد　　بیماری عشق است که بهبود ندارد

یک کس به در صومعه مقبول نظر نیست　　نازم بخرابات که مردود ندارد

سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم　　یک ذره که در جانب مقصود ندارد

صد مرتبه در بخت سیاهم رنج در صد در　　این هفت فلک اختر مسعود ندارد

بیت

بیفایده بر آتش دل ناله سپندا　　در مجمر ما بوی شکر و عود ندارد

کو گرم نمکی شور کز آن کان نمک نیست　　یک دل که کباب نمک آلود ندارد

ای خرمنم آتش زده از مهر که آری　　اندیشه مکن آتش ما دود ندارد

تا از خر صحبت صاحب نشوم شاد　　شادی دل از نغمهٔ داود ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوف است

نور خوشدلی او هر که با غم او آشنا / گر رشته گسسته بود حبل متین است

بردار نقاب از رخ و بنگر دل یاره / پیرایه حسنت نه بمهر و نه بچین است

در بستر ناز بهشت اگر جلوه قدت / در پرده حسنت اگر چین جبین است

در خلوت ما هر که نه پروانه برون باد / شمع از نظر چشم بد ایشان خانه نشین است

ما دهر زادار وی تلخی بچشاند / دولت ز بسیار است و سعادت ز زمین است

در کار تو از بیخردی گره گرد / این خاصیت تلخی دهر انگبین است

از ایام مکن شکوه که شد با غم آباد / نوش دم زنبور که با نیش قرین است

کو جاودشه بر تا دشه در ملک بقا باش

با ایرج دارای تو در ظل خدا باش

بحر دیگر

کشتی تن شده طوفان زده عصیان / وای که گر بجایت نرسد عمر ام

گر دل آتش چشم بیا گشته را بگشاید / گر جان برسد آلودگی دامانم

هر آبادی صد میکده ها مست و گل شست / از خود الا الیش اگر دور کند انجام

ای ملک ستوده لقب ملایک صاحب تاج | از شکر جمایل گشتم خجل و حشم را
برخیز که امروز بجوش از دل و جانها | گیتی بحق صحبت تو خورده قسم را
دی روز که سر دل و مقصود عبادت | در کار تو می رفت عرب را و عجم را
در فکر تو عاشق بسوال لب معشوق | از خاطر آشفته ببلغت نعم را
حسن ازلی شوریده کی عشق ببانست | ز آشفتگی عارضه است زلف بخم را
عشاق چو دیدند مبارک الم تو | بر عشق فرو دیدند هر برا الم را
صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز | آراسته دیدیم بجم مسند جم را
آن رفت که آئی دل و جنت فلک | سیری نکنم نام الهی گرد درم را

نام تو که تمجید بهر ذره عالم
از غایت تعظیم ملخد بعالم

خاری که بپای تو خلد شاخ بهشت است | سنگی که بر راه تو فند کعبه دل است
در عزم قوی باش که اندر ره دولت | مفتاح نجات است بهر جا که تمکن است

روز غمت نشستم که مگر درگذرم | شب هجر تو بمردم تا بصفائی برسم
گوشه‌ئی با قد توفیق کرد لنگر شدم | عرض دردم بترحم بدوائی برسم
استخوان بشد ای وادی بسوزانیم | کی بسقای دل تشنه بهمائی برسم
از خلک آذری همه راه روم وقت | بسر مائده خوان صلائی برسم

در شجره اکرم ما دیده بمی کم را
جرعه‌ها ای تجر الست زده زرم را

ره زنی گو که ایمانه عقل از جا برد | مایه طاعت صد ساله بیغما برد
کافرم ساقی زلف تو هدم ایمانی | بدر کعبه‌ام از خانه ترسا برد
عقل زنار کشم مره دین | برسول عجم برهمن اسا برد
غرقی و درد دلم بشد در کعبه برد | آب روی حرم امله پا برد
ای دل تیره که ربط عشق | نور قندیل ره مسجد اقصا برد
بگدائی نوای فیض ولی میارم | که گرانی تو از مکه و بطحا برد

صد قربان که غم تقاضا مانده‌لی التفات   کمر گردی که تقصیر کند فرمانم

سیل همراهی از دیده بحجم نرود   تا خسک روب مغیلان نشود مژگانم

نیست طوف حرم کرده‌ام از صدق درست   بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم

سفر حجم از است خلک توشه چو پاک   هم از ما حیده شوق بیاید خوانم

رکوه پرشک ... ای بود و قدم   خضر صد بادیه از دود مژه زیانم

ناخدا کشتی ... گرد لمش گرند بد   چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشه ره نبود زاد توکل دارم

روزی در گرو صبر و تحمل دارم

اخر ای کعبه دلیلی که بجائی برسم   دردمندم مددی تا بدوائی برسم

صد رشک که رسم بر سر ره خاک شوم   تا بآن سده ملک ز کف پائی برسم

انچنان طالب شوقم که در آیم از جا   گر بجذب نفس کاه ربائی برسم

در اثر کم شوم و نعمه اگر جوم   در دل درد دوم تا بدوائی برسم

در صفی کز همه جانب همه کس در مانند / سزد از ما که ز رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس سقای مردان از همت / یکطرف بر سر راه از طلب آب

چه شود ار بکنی هادی توفیق مرا

که برد سوی بهشت کافر زندیق مرا

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است / اینکه قندیل حرم ساخته‌ام ناموس است

بدر کعبه زنم من همه زنار امروز است / ورنه در قبله صنم دین و دلم محبوس است

سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی / جای مردان که نام و صف ناموس است

عمل بور فانهم و سبد بیا عجز کنم / حکم از کنهم عفو و کرم محبوس است

در این سلسله مشکل آی کعبه باشد / کنم عفو ترا در هوس مأیوس است

من که در قرب حرم الا سوخته‌ام مانم / سلم از جام جم و مسند کی کاووس است

یا نبی الله اگر بهره ز لطفت نبرم / آه و صد آه که بس سوختنم افسوس است

ره غلط کرده شوخم بهوس خواهم / خانه برهم زده‌ام از تو پناهی خواهم

ای خدا شعلهٔ شوقی دل امید مرا — که درین بادیه سرمایهٔ صبر ما برد
عافیت باد بر ارباب طلب ارزانی — من و دردی که ز دل ذوق مداوا برد
سجده‌ام ترکی از روی حجر بزداید — گر ز بهرام زنگ ز رخسارهٔ خارا برد

با ادب راه رو ای ناله که بیت الله است
شوخی طبع گران بر دل این درگاه است

دل خدا داد مرا از پی جنون ده — طی میقات کن و روز حرم را دریاب
بر در کعبه دلیلم اثری وا شوق — در رهٔ کعبه قدم مردی با اصحاب
وقت احرام شد و طی مراحل باقیست — گر نه توفیق شود کار خرابست خراب
ای حرم ای شده سلسلهٔ ارباب دل — حسب الله ز آوارهٔ خود دردی متاب
حجر الاسود تو مردمک چشم جهان — طوق زرین در تو حلقهٔ گوش احباب
وقت طواف حرمت دیدهٔ مشتاقان را — در و دیوار تو گردیده ز عیش حجاب
در بیابان جگر داری کم اما ما را — آمده از در توفیق تو لبیک جواب

ای ترنج و کف جرأت ز تو بر بریده گر — در دو قند لب تو کان به دست داده گهر

خرقه زن فلک از دوش در افکنده بیا — ز آسمان ساخته معراج ز نعلین اعرش

اولین دور به تجاره وحدت رفته — خورده تا آخر خوش خم معنی ساغر

تو آنزه جای سبق خم نشانه کالجا — عقل و ادب مجرد شده از سمع و لهو

ما در هم هر چی عزت تو خورده ستم آبا — تا نوبت چو تو فرزند شد دیگر

پیش از این عهد که نام تو می برد خطیب — اثر نم شعله آتشکده می شد تکبیر

گر تو دامان شفاعت نبیائی برزنی — گرد آلوده لب تشنه محال کوثر

ما رسول عرب چشم شفاعت یکسست — از در روضه خاک سر نوبت منکر

عقل و هوش و دل و دین هم به سجود آورده — بر زمین ریخته از طاق سلان آویز

این شیشه که بر خاک ره افتاده است
برسر از حرم کعبه که سجاده است

خواه از خود بت گلشت گر سر بر دار — بر ده مصلحت از پیش نظر بردار

سیل اشکم ز مژه بوس دری می آید — تا اثر برده به تا امید اثری می آید

با ملک گوی که در نامی فلک پیما — که بدرگاه دعائی سحری می آید

هر دم از ذره شوق تو بر آتش خود را — کار پروانه ز بی بال و پری می آید

یک شب آخر بدر خانهٔ همسایه روز — این همه سیل که از چشم تری می آید

تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوق — هر قدم بر سر ره راهبری می آید

پردهٔ راز کی از زمزمه عشق درد — از دل نغمه برون پرده دری می آید

مصلحت نیست که جامه بکند ارم ورنه — کار صد شعله طراز از شرری می آید

خانه زاد است ارم یکسر که تو دلجاست — گوشه غارت زده از سوی می آید

ای شه ملک چو کان تو چه کشتی — مقدم گاه تو بی باد سری می آید

ماهی بسند ز جهان نبان ملفتی — گر مجال گر زدن تحسیری می آید

آمدم تا ز قبول تو بضاعت برم

رحمتت را بدر کعبه شفاعت ببرم

ذوق تشخص تو در طبع سخن پرور — حیرت لطف تو بر کام جواب افزوده

بارها خورده کف پای سخن بر سر غیب — کم بحو گمان که در انگشت توی رخ فرسوده

پهلوی ملک مخالف شده از زخم نشانه — بال و پر تیر و کمان تو زهم نگشوده

ای برنی حباب ابرم دو لب تو — فی رضای تو همه طاعت من بیهوده

النقد سجده که بر آستان تو در آرم — از آستان حرم کعبه شود فرسوده

باغی باغی این نخل قوی ترم باد
اصل این شاخ ز سرچشمه دین برهم باد

این خطا بسته که روشنائی خورشید نیست — بنده اوست ولی اهل کرامت نیست

خواجه در خانه تاریک تر نمود است — در دل افروز چراغی که دلم خلوت نیست

از در دولت ارباب جهان می آیم — دیده ام سیر و دلم تشنه رحمت است

من خود از شرم کجا نام شفاعت برم — کس درخشش شود لعمه که ازمت نیست

نامه ام گرچه سیاه است خطم هم زنخان — بر میان زنشان کمر خدمت نیست

بر در روضه‌ات افتاده‌ام از پا و شکست — دست بیرون کنی و فضل ز درم بر داری
ای قبول تو در آتش عیب همه کس — چه شود عیب مرا گر به هنر بر داری
من که از آتش تو بهره برم سود کنم — تو که بخشنده‌ام هیچ ضرر بر داری
سجده ای دیده قبولت مبادا که به سهو — سر ز سجاده خوناب جگر بر داری
زاری می‌کنم ای دل دم گرمی داری — با حاجت چه شود دست اگر بر داری
حاجتی هست که از هر دو لغت بنشیند — فضل از گنج عطاهای بحر بر داری

خان خانان که فلک در قدم سایه اوست
پایه کعبه رود از ناسخت پر مایه اوست

ای ز عدلت خلق هر ذره خاک آسوده — کف جود تو سراپای جهان بنموده
پر تو نیست تو کار تو را داد فروغ — بر حیات تو عملهای تو عمر افزوده
ور دیار تو کسی زیر ستم نشکسته — هر در دست نالهٔ مظلوم کسی نشنوده
از روی است بزرگاه تو مسکینان را — گر غنا چشم و رخ از گریه فقر آلوده

گر شدم مجنون ز حرفم دوستانها خنده زدند
گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس را چه مات عیشت
کعبه را هم حلقه بیگم کنان بر در زدند

بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه جست
واژگون نقش است هر جا گونه دیگر زدند

شیخ و واعظ بهره‌ام است زینهار اهل عشق را
ضربه چون کردید غالب دوش بر رهبر زدند

غیر عاشق نیست کس را ره بمعراج وصال
جبرئیلش را که در راه بر شهپر زدند

آب خضر و جام جمشید در بهشت یار دم
چشمه عابر کنار چشمه کوثر زدند

هر کجا فتنه بدوش فرمان یار بود
کعبت المحمل کجا بر ناقه لاغر زدند

گر شهم از ملحد بر هستم از زر داخوشی
طایر بیش شفقت عیست بیل افزر زدند

کعبه است اینجا ملک چون آستان افتاده است
آسمان را در طلاین خانه بار افتاده است

دیده‌ام را از جمال کعبه مینا کرده‌اند
گوشه راه خراباتم مهیا کرده‌اند

خوش تماشای بست گر چه بخره می اوز
در من جوش و لقای کعبه ما لا کرده‌اند

گو بمردیم که پروانهٔ حرم والهیم | بال و پر سوخته شمع سر تربت نیست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد | مرگ شیرین من از شهد بالذت نیست

ای پناه سخن از لطف و بیان تعلیمت | گر نظامی بسخن آمده مدحت تست

پیرهن چاک زنا مدح بحسان دادی | طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

تا صبا هم بدرگاه تو آوردم پناه

چشم رحمت ز تو دارم که بخشت تو پناه

ایضاً

شب گلی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند | از سحو و در گره عشقم گلی بر سر زدند

زاول شب بانگ نوش نوش از در ا | تا ندا حی علی الصلوة آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصد در چشم دو ترسا بود | کعبه بستم لفظ بر روم حبش آور زدند

از رهم بیرآب دنیا در بحر جانشو هم | قرعه بر شط شراب و پیرحم کافر زدند

گردن مرغ صراحی چو حلق قربانی نمود | از شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب می گل و برمغان هم حشفند | هر که از خار مغیلانش بپا نشتر زدند

عشقم از کوی برون آورده کز تشویش عشق | کعبه را گم قبله‌گاهی دیگر پیدا کرده‌اند
سینه‌ام تا پیشگاه پرده بس کرده عشق | خاک عشقی بر سر مشغول دنیا کرده‌اند

بر سر هر چشمهٔ خالی صد صبوحی کرده‌ام
خضر گم کرده است ره را که من طی کرده‌ام

آن قدر دانم که با لطفش چشم آشناست | آنکه جز آن لب او هم خنده‌ای کجاست
پای تا سر جز در نظاره چشم چون شمع | در نظر افزود چندانکه از چشم بلاست
[illegible] آمده چاشنی [illegible] | آنکه غوطه در روی سحر زم بجز فناست
خوب است از شعله [illegible] که تعبیر [illegible] | برهمی از وقیامت سراز شوری کجاست
جمله اجزای وجودم را شور عشق | سایه‌اش پیش قیامت پس نرد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه از [illegible] | در هوای دور سر دوست از باد صباست
بر سر مژگان وادی کلفت بی منتم | گر ز سرشکم در کف پا خار بر شود رواست
در قیامت خون‌بهای دیده گریان منست | در نگاه روز بازار شهیدان مناست

برهمن گو با همه سوز و گر هر سو دو صنا
آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده اند

آتشین پای ز وادی میرسد کاندر حرم
ز گلها را سایه سرو و مصلا کرده اند

نشئه میسازند زنگین نغمه مینا ز خوش
آتش قندیل و آب سبحه یکجا کرده اند

از گل و آتش فرح می بارد این هنگامه ها
آتش خضر سقا و ابر ابراهیم تمنا کرده اند

یوسفان از سر چاهش سبو بشکسته اند
جوی یا از بهر صید آتش سبو وا کرده اند

بوسه بر سنگ سیاه او بکنند خی نزلنا
مردمان دیده را از بهر سر سیما کرده اند

هم از این صنعت اگر بت را سجود آورده اند
هم بابت نقشت اگر وصف چلیپا کرده اند

گفتی و نفر بیت از زبان و دیبا ز تو کی تنها نیکبخت
مصحف و انجیل را هم معجز آ کرده اند

عقل سما عقل رمزی بود این اشارات
لوح صحرا را ز خون کشته انشا کرده اند

زاهد و عاشق یوسف گلبد انکلی دوست
این فقیهان راه حق را شوکت عریان کرده اند

کعبه را مستان لبیک آدم از لغات عشق
گر ز بسم هم بانگ لبیک گویا کرده اند

عشق و می بگرفته با و سر کلام سوخته
آتش این همه را انسان ز کرا کرده اند

اهل صحبت را ز معنی سبزه از گل بیشتر | قوم وادی را ز عرفان تره گه بر جولان نبود

دیده یعقوب دیوار در شد واقع در | عزلتی برهمن در کلبه احزان نبود

دل بحسرت پرور از نظاره محفلی گر کن حسرت | جان بدرگه سوخت کش زان پیشتر فرمان نبود

تا نگه کردم عنان برتافت گر یک جلوه بیش | پاره پاره دل چو طاووس جگر ز آن نبود

زخم ما چون لاله ی ز حالم بر نهند است | کی چنین گلگون ز خون آن دست و دامان نبود

خون ما در گردن بی باک عشق پرورده | حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود

پرده از عالم بر افکند از برای آشکار | ما عدم بودیم تا آن روزگی و پنهان نبود

در بیابان هرجا چند لیلی است از دور پدید | وادی وحشت گر مجنون دگر حیران نبود

حسن بر نو در جهان افکند و رسم هر قدش | بر رقع صورت بیش پرده حایل نبود

هر ستاید وحدت جز کبریای احمدی | غیر یک دل بر دو عالم قابل جولان نبود

حمد رسلی که باطن مشرق انوار اوست
دوست را آیینه پرانداز دیدار اوست

ای صاحب کف خاکی دگر زین گو میار | نور شد در دیده این گردی که گفتی توتیاست

قطع گفتن کن که خاموشی درین صف بهتر است | ترک دانش کن که نادانی درین ره مقصد است

ما بقصد آشنائی حیرت اندر حیرت است | در دیار او اگر بینائی درین ره شقوتست

از سر اخلاص ما بر دار القصد در دل خوشست | از حضور دل زبان بگشا باحباب درد عاشقست

طوف و سعی جاهلان اظهار شوق مشربست | آن که بی می خوش مستش نه در حرم هم در است

از جهان چندانکه چشمم پیچ تا بار نگاه است | خم که در میخانه پر گردید از می جای سجده است

خبر بادی کعبه را اعظم که نسکست راه بود

بی بدل بردم که راحتش سوی آن درگاه بود

گوشه چشمم که از ایام سرپایان بود | بند اقلندم که کشتی در خور طوفان نبود

مرغ بینش را شکستم پر که طرف آن نشدن است | ز خشی و دانش را بریدم پی که زین میدان نبود

سر بسر بازار حکمت گو رد دیدم خلق را | گوشه‌ای حق شناسی در همه دکان نبود

شیشه صد گه شکستم تا ده موی دا | غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود

گر سفید سایه پشتش بر خاک صد نیست دوات
ای ملکان ز هم ملکان نشد بیتاب سر گلین

چون سبق از طفل ماند ماند از لوح و قلم
چون قفس از رخ ماند ماند از دو چرخ برین

گر بلک دم طی کند هفت آسمان نبود عجب
جز ملکش در رکاب بیت و فرش زیر زین

دیده اش از سرمه ما زاغ روشن کرده اند
منزلش در لامکانی لعمری معین کرده اند

مرحبا سیمرغ جلوه‌گاه سلطان آمده
نر خوشش از جهان شده تا همه جا تجلی آمده

سعد گرم و ولی از خار وادی خواسته
آتشش ارم و ولی بر کعبه گرمانی آمده

وادی از دنبال من گر گریف نشسته
کعبه استقبال من زمزم به پایانی آمده

ما گدایان بسته ایم احرام از میقات عشق
کعبه ما قبله گبر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم نه وادی بی خبر
مقصد من بارگاه خان خانان آمده

آنکه در ظلمات شبها حیران ماه اوست
تشنه لبان را سخن از آب حیوان آمده

هر که از ما عهد ملک شیخی برا گشته
ساعت مولود او بشنید عنوان آمده

تا زمین شد مولد و مأوای خیر المرسلین		صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان		وین فلک با نقطه او بال مگس در انگبین

طور صد موسی برانگیزد ز خاک آستان		شمع صد عیسی برافروزد ز باد آستین

آب در جوی شریعت آن فضایی که عالم بود خاک		دست در گل داشت هنوز آنکه آدم بود و طین

شکل اول را چو کلک از نقش بنیاد نقش بست		زد جوازی از پی تحویل صورت نقش زمین

صنع را شد علم کل علم را آیینه دار		در بهای آدم و بهره حوا را همین

ذیل قدرش ... بعد از آن خاک کیا		گر نبودی تحفه او دری رستی از جبین

گر ندانند با چنین شهر نسب چرخ را		چنبر گردد باز نار و نور و ایام و سنین

منزلت شد که افرازی با او اهمال است		رسم او مار است هر نسب کمال او و آیت دین

فرد عقل من ز تصدیق نبوت بر اثر		خصم او بد کلام اوست قرآن مبین

گل نگار از جلوه آتش آتش زمین خلد النعیم		عطر بیز از طره آتش جادو نسب حور عین

صورت شق القمر چرخ سیمین ...		خاتمی می‌کرد در انگشت نشستن نگین

قسمتم جز بر جهان مهمان سرشته خود جمال / از کباب دل بریشت انجا که جان افشانده‌ام

دور در ام مهمان گشته‌ام بازی بارها / نقل بر سینه و می بر میزبان افشانده‌ام

تا چه طلعت شکفد زیر گذشت از لطف تو / شب عنبری بر دماغ مهمان افشانده‌ام

بلبل با غم که شاخ و برگ گل چیده‌ام / شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام

مست شوقم خورده بر رشت و نکوی یکمنا / از نسیم نشتر گل زخم آن افشانده‌ام

گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام / جان و دل از پی بران دست و عنان افشانده‌ام

کار با ضعف دل افتاده است و اشک و جگر / جعبه خالی کرده بر دشمن کمان افشانده‌ام

همه در کار دل گر هزار عاقبت / خاک بر گرد انفس بر جان و جان افشانده‌ام

هر که رخ تابد ازین دولت سر اکراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

دلش اندر روزگار بیرون شد / همه کار جهان دگرگون شد
مژده ام از سرشک دجله فشانده / استینم زگریه جیحون شد

طبع من نمکیست از نمکدان او گو باشد
نظم من خاکیست از مدحش در و جان آمده

گنج از هر نکته‌ام پیدا توان کردن اگر او
تابجی تا سر و در مدیح خویش نهان آمده

سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
آب و رنگ آفتابم جانب کان آمده

شکر است این نوع لفظ از شکرستان خاطرم
بلبل است این چمن خاطر از گلستان آمده

در نمک زار حقوق خاطرم افتاده بود
خوی و نمک گردیده و سوی نمکدان آمده

بر کف اسکندر امروز آنکه آب حیوان آمده
مژده الیاس را خضر از بیابان آمده

بلبل مستم پیام نو بهار آورده‌ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت یار آورده‌ام

هر کجا دیدم اشک از چشم خون‌افشان فشانده‌ام
موج خون بین بر سر هفت آسمان افشانده‌ام

پا و دست از سمند و پهلوی گاه در خون زده‌ام
دوش و سر از تاج و نشتر افعی کمان افشانده‌ام

هم بیابان سر بار شوخت را مدوش آورده‌ام
هم بیابان گشت در راهت زجان افشانده‌ام

شرم دارم گر زنم در دکان تو نام هم
با چنین در دوری که جان بر آستان افشانده‌ام

نو عروس سخن جوان است هنوز | بسفر رفت و می‌رود داماد
قدسیان سدره را بیاد آید | مرغ عرشی شد از قفس آزاد
بود از عندلیب تازه سخن | همه مرغان باغ را فریاد
یک زمان از حدیث گفتن ماند | بر لب کائنات مُهر افتاد
سخنی در ضمیر خواجه گذشت | گل لب از ذوق آن دگر نگشاد

شکوه چون نامه در شکن دارم
نوحه در ماتم سخن دارم

بلبل باغ شب خموش شده | خنده در ماتم از خروش شده
آنکه یکسر زبان چو سوسن بود | هم چو گلبن تمام گوش شده
شب هجر است این درازی نیست | روز محشر سیاه پوش شده
با خم پر شراب روحانی | بر ما دوش می فروش شده
می صافی بآسمان داده | خاک محمود درد نوش شده

سنمی دیدم از اجل که در   مردم دیده را جگر خون شد
سحر می‌خواست ساحری بدمد   بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض که دوا بتر گردید   زین الم که علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست   چاره چون در دل فلاطون شد
خواهم امشب که عروج سخن   از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند   گرد روحی و خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا   در سیاهی چو لفظ مضمون شد

شمع شبهای آشنائی مرد
دلم از مردن شمائی مرد

دستم از کار رفت وا فریاد   یوسفم در درون چاه افتاد
شمع دل مرده چون لبم خنده   شب برگشت چون لبم نشاد
غوطه در گریه می‌خورد طوفان   ز شجر آه می‌دهد بر باد

آوخ آوخ که رمز کار نما — رخنه‌ای عجب بکار گذاشت

فلک شوخ کلاه دادن عمر — صد گلستان و نوبهار گذاشت

این کلک کینه توش گشت آخر

پشت اسلام را شکست آخر

صوت بلبل درین چمن گریه — گل درین غمسرا زیستن گرید

نامه هجر را چه می خواند — خامه زین قصه بر سخن گرید

شد ستایش که چمن ز چمن — باغ بر سرو و یاسمن گرید

قصه از سینه عشق شیرین برد — سنگ بر حال کوهکن گرید

روز مرگ صدف یتیم شود — شمع از سوز انجمن گرید

زین جراحت که تا قیامت — روز بر همسر تیغ زن گرید

کوکب عمر تا نمود نبود — زان سحر خنده در دهن گرید

بیوفائی عمر گل تا دید — بر بر عمر خویشتن گرید

آب حیوان گرفته عالم را / زین خم می که شب بجوش شده

نوعروسان باغ نوحه کنید / عندلیب چمن خموش شده

آنکه بر بوی آشنایی رفت / نسیم سحر ز هوش شده

از سبک روحی جنازه او / سایه بر گران بدوش شده

سر تابوت خواجه بر گیرید / همتش از زبر در گیرید

خواجه نظم گران عیار گذاشت / بار بر دوش روزگار گذاشت

کیسه هفت آسمان پرداخت / گنج معنی چه یادگار گذاشت

خم و خم خانه بازی بر کرد / بحریفان باده خوار گذاشت

جز بنا قیمت بناز رفت / آبرو برد و اعتبار گذاشت

مردم چشم شد بچشم ورا / صد جگر گوشه در کنار گذاشت

تن خاکی کجا قبول کند / که جهان همتش زعار گذاشت

برد جانم دز جر خواهد گرد

خواجه ای بکام دل برکش | انتقام از سپهر کافر کش
هرگه از بن بام خانه می بارد | رخت جان را بجای دیگر کش
زود از پا نشدی که گفت که تو | می نا آزموده ساغر کش
جان سزاوار اهل ماتم نه | غم بمقدار کو اینها برکش
گر بشانه تو می خواهم | رگ چشم شکاف نشتر کش
محملی ای اجل که گفت ترا | تیر کمان بر شکار لاغر کش
بر زمین زد ملک عمامه فقر | از سر مر غرورش افسر کش
گفتن ناصح فضل کوتاه است | از سر روز طیلسان در کش
پهلوی آفتاب برخاکست | از نه ماه و زهره بستر کش

وز نه گفتم بدل نظم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

شد زمین گل از بس که در ته خاک   خواجه پر سوز و درد من گرید

آوخ آوخ که کار بی ادبست

لقف نشین جگر تابست

درد هر جا که کار رنگت بید   جان که از شمار رنگت بید

جوی خونین ز هر رگ جگرم   قطرهٔ اشک بار رنگت بید

تحفه ایام مرد تا ایام   دیدهٔ اعجب رنگت بید

حسن دو کمان ناز برچینه   عشق گیسوی بار رنگت بید

گل زکر دل حلی فرو ریزد   سرو از پا نگار رنگت بید

از خم می خروش برخیزد   عقل چشم از خمار رنگت بید

از نی منع خنده گلین را   رگ جان نوک خار رنگت بید

کینه آسمان نشست بگو   گر روزگار رنگت بید

اسمان زمین بتر چه خواهد کرد

در مقامی که از سخن خطر است | حرز لوح الامین ثنای تو باد
پاسخی کاسمان از و بر پاست | حلقه در گوش ماجرای تو باد
قلم عفو کاتب اعمال | عاشق لفظ خوش ادای تو باد
لحن روحانیان عرش برین | تسبیح نطق جانفزای تو باد
آنچه فردوس را بکار آید | سر قفس مدعای تو باد
چون قدم بر پل صراط نهند | ملک العرش رهنمای تو باد
همه آمرزش از تو میخواهم | هرچه رحمت بود برای تو باد

گر جهان فانی است گو می باش
تا که عقبی بود لقای تو باد

لب خوش نکته خنده زد چو گل میشکفند | در بزم مرگ ناله بر آهنگ میزنند
هرگز زمانه جامه ماتم برون نکرد | تا رفته شب بدامن شب خاک میزنند
غم را بدل صعوبت غم میکند نهان | رنگ است موج بر زبر رنگ میزنند

گریه در شک چاه کاو گر است | دیده از گریه پاره جگر است
پای پیک نگاه مجروح است | ریزهای سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود | شب مرگ است و محشرش سحر است
شعله صبح فصل می‌ببرد | شام روز دانشش اخگر است
در سرای سپنج تعزیت است | زهره بر آفتاب نوحه‌گر است
باده شب حریف ما نوشید | که ز خود تا بمحشر بیخبر است
منظری رسید نوبت از او | که خزان را بهار بر اثر است
جای نخل فتاده از نشان | نهالی دمید که بارور است
روزها مستی از عقب دارد | صبح ما عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر که جام نشتر حسرت ماست

عیش مست از می لقای تو باد | دست بر دوش گریبای تو باد

وقت گذشته را اما سعی بی ثمر — کاندیشه ات خطا که تمام تو سنت شد

این دهر روز گور کشش اما چه باد — دست طمع بکوی شب نزنک

دست اجل بتیغ سیاست بریده باد — از خاک ... بر دامن فلک میر

از آتش جنازه و دستاری کنند — گوئی که گل بر افسر و اورنگ ...

این چرخ سوخ دیده عجب بر نهاد نشست — بر جام عشرت که بسی سنگ ...

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد
شیون بر آورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر دریغ و جهان پر ندامت است — این روز مرگ نیست که روز قیامت است

خلقی پر اضطراب چه جای تمکن است — دهری پر انقلاب چه جای اقامت است

این ماتمی است کز اثرش تا بحشر — بر جیب صبح دامن شبها علامت است

خون میکند بکلوه دل خلق گوئیا — نخل جنازه رسته از این نخل قامت است

هر کس چنین جمال ندارد که بخر ... — رضوان اگرش بهشت دهد در غرامت است